



## صدرالدین الهی

سه‌شنبه ۲۹ آذرماه ۱۳۷۹  
(۱۹۳۱ دسامبر ۱۹۰۰)

محمد معین و صدرالدین الهی  
عکس از آرشیو الهی برای دفتر هنر

# نیما و

### نیما و پدرم

در سال‌هایی که من در خانه از نیما پوشیح و تأثیر او و شعرش حرف می‌زدم در ستاد و اندی‌ساله بود. مستشار متقاعد دیوان محاسبات وزارت دارایی و به اصطلاح «سرخ‌ها» یک مالیه‌چی قدیمی. یک روز او حکایت نیما را این‌طور برایم تعریف کرد. ما در وزارت مالیه که معاونش میر سید محمدخان نصر باجناقم بود کار می‌کردیم. در اداره‌ی ما کارمند جوانی هم بود که از خوانین مازندران بود و ما به او سر خان اعظام‌السلطنه می‌گفتیم. به اعتبار لقب پدرش که «اعظام‌السلطنه» خوانده می‌شد و هنوز سجل احوال و اسم و اسم خانوادگی رسم نشده بود. کارمند بی‌توجه و سر به‌هوایی بود. مرتب سر کار حاضر نمی‌شد. و هر وقت سر که می‌آمد همکاران سر به‌سرش می‌گذاشتند و در موضوعات مختلف او را وارد بحث می‌کردند و چون حرف‌های عجیب می‌زد و نقطه نظرهای غریب مطرح می‌کرد اسباب خراج خاطر ما می‌شد.

چند سالی با این خان‌زاده‌ی مازندرانی ساختیم. یک روز با هم قرار گذاشتیم که صریح تازه‌ای بکشیم و تا علی‌خان وارد اتاق شد به احترام بلند شدیم و به او تبریک گفتیم. او که منتظر چنین تشریفاتی نبود مرتب و با تعجب می‌پرسید چه خبر شده؟ یکی از رضا گفت: «دیروز آقای وزیر برای شما از شاه لقب گرفته و باید شیرینی بدهید. سر خان ما خوشحالی و ناساوری پرسید: چه لقبی؟ و رقیق‌مان جواب داد: «عظام‌السلطنه» چون شما خیلی درشت و قوی هیکل و رشید هستید لقبی شبیه لقب پسرتان برای‌تان گرفته‌اند. او مدتی فکر کرد و گفت: اعظام‌السلطنه که معنی‌اش معلوم است «عظام‌السلطنه» به چه معنی است؟ آن وقت بود که شلیک خنده به‌هوا رفت و همان



همکار به علی‌خان ریسز استخوانی لاغر اندام گفت «عظالم السلطنه» پسر استخوان السلطنه!

و او تهر کرد و رفت و روز بعد و روزهای بعد پیدایش نشد. شاید همه سالی از آن روز گذشت یکروز در اتاق باز شد و دیدیم جوانی با کلاه نمدی و کترب شیشه کینک چوبیان‌ها در حالی که قطار فشنگی به کمر بسته وارد شد. یک خورده خیره شدیم تا او را بجا آوردیم. یکی پرسید: - علی‌خان این چه شکل و شمایل است؟ او به تندی و با بد اخلاقی گفت: - من دیگر علی‌خان نیستم اسمم نیماناست و در اداری سجل احوال هم قایلیم را کرده‌ام یوشیح یعنی اهل یوش و بعد هم سرش را انداخت پائین و از اتاق رفت بیرون و دیگر ندیدمش.

### نیمای و برادرم

برادرم مهندس سمس‌الدین الهی که به تازگی درگذشته است حکایت می‌کرد که نیمای در مدرسه‌ی آلمانی تهران معلم قرائت فارسی و دیکنته و انشای آن‌ها بود است. او می‌گفت: - نیمای برای قرائت فارسی کلیلله و دمنه را درس می‌داد ولی مثل دیگر معلم‌های فارسی نمی‌گفت که کتاب را از رو بخوانیم و معنی کنیم. بلکه وقتی وارد کلاس می‌شد به ما دستور می‌داد که حکایات کلیلله و دمنه را به صورت دیالوگ‌های تئاتر بخوانیم. مخصوصاً باب الاسد و والتور یعنی شیر و گاو را خیلی دوست داشت. موقع قرائت که می‌شد خودش می‌رفت روی میز معلم می‌نشست و می‌گفت: - من حالا شیر هستم و شما از زبان گاو و روباه، و حیوانات دیگر یا من حرف بزنید. وقتی ما حرف می‌زدیم او سعی می‌کرد صدای کلفتی در بیاورد و حرکات شیر را تقلید کند و به ما ده باد بدهند که مثل حیوانات دیگر سخن بگویم. این کار او باعث شد، بود که ستر هسته‌کننده‌ی کلیلله و دمنه برای ما به صورت یک متن تفریحی و دلپذیر درآید.

### نیمای و دکتر مهدی حمیدی شیروازی

می‌شک هیچ معارضی مانند دکتر مهدی حمیدی شیروازی به جنگ نیمای نرفته است. او در سال ۱۳۲۴ خورشیدی یعنی به هنگامی که نیمای کم‌کم داشت به عنوان رهبر و پدر شعرون بین جوان‌ها جایی باز می‌کرد یک قصیده پنج‌بیتی با عنوان «مصاحب و شوخی با نیمای» سرود و منتشر کرد. حمیدی انصافاً از قصیده‌سرایان چیره‌دست زبان فارسی بود و در این قصیده با نیمای و شعر او چنان سوره‌سر گذاشته است که خواندر است. قصیده با این بیت آغاز می‌شود:

به شعر اگر چه کسی آشنا چو نیمای نیست  
سوی شعر خلاقی میانه‌ی ما نیست

بعد از آشنایی خود با نیمای و شنیدن دو قطعه شعر «فرحناک شب» و «روشن شام» نیمای سخن می‌گوید و این‌که نیمای به وی می‌گوید که خارجیان شعر او را یگانه می‌دانند و او به مخالفت با این نظر بر می‌خیزد و بعد که گفت‌وگو بالا می‌گیرد حمیدی شعر نیمای را به این صورت وصف می‌کند:

سه چیز هست در او - وحشت و عجاب و خفق  
سه چیز نیست در او وزن و لفظ و معنا نیست

و کاش جایی داشته باشید و تمام این قصیده را که در حقیقت اولین اعتراض به شعر و سبک نیمایی است چاپ کنید.

### نیمای و دکتر محمد معین

بعد از دوره‌ی لیسانس ادبیات فارسی در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران و دانشسرای عالی رتقم فرنگ که هم خبرنگار «کیهان» باشم و هم از مد روز که حسن هنرمندی پایه‌اش را گذاشته بود. یعنی تحصیل در رشته‌ی ادبیات تطبیقی. پیروی کم دیدار با پروفیسور اتیامیل استاد برجسته‌ی این رشته ما را از این کار منصرف کرد. - دلایلی آورد که وقت آوردنش این‌جا نیست. مدتی کار حرفه‌ای کردم و برگشتم و بازگشت روزی به دیدار دکتر معین در محل کارش که ساختمان قدیم دانشکده‌ی ادبیات بود رتقم. بخشی از عمارت نگارستان حالا مرکز لغت‌نامه‌ی دهخدا شده بود. بیشتر از این جهت رتقم که نیمای مرده بود و دکتر معین را وصی خود کرده بود. می‌خواست بپرسم چرا؟

# دفتر هنر

را بروی

## شبکه‌ی جهانی

www.Daftar-e-Honar.com

می‌توانید ببینید

آگهی خود را

در دفتر هنر و

شبکه‌ی جهانی

چشمگیر کنید

برای سفارش آگهی و کسب اطلاعات  
با شماری دفتر هنر یا نمایندگان ما  
تماس حاصل فرمایید.

Tel.: 209- 469-0100

Fax: 209- 469-0323

E-Mail: DAFTAR@AOL.COM

صفحات زیبای دفتر هنر در شبکه‌ی جهانی  
کار دوست هنرمندان مهندس فرهاد جاویدی است.



جانشین **علی اکبر دهخدا** شدن برای ماں چندان شکفت آور نبود چرا که سالهای آخر عمر دهخدا به همراهی این مرد آزاده گذشته و دهخدا سپرده بود که بعد از وی سرپرستی کار بزرگش را به او بسپارند. اما انتخاب دکترمعین از طرف نیما برای سرپرستی آثارش بسیار عجیب می نمود. مگر این معین خشک و بی فوک نبود که اسرار فوق به شعرشناسی ملاقاتش می کردند. پس چه طور شده بود که نیما او را سینه و شناخته و سی خود کرده بود؟ آیا این از رندی نیما بود که می دانست هزار سنی خواهد داشت؟ یا واقعاً اعتقادش به دکترمعین؟ وقتی این نکته را از او پرسیدم گفت: نگاهم کرد و از بز و بکوبهای مرده و بیک خواران نیما که در آن ایام **ابوالقاسم حسن عطایی**، **سیروس طاهماز** و **جلال آل احمد** بودند برآم درددل کرد و از این که حکم شرع و اخلاق مؤلف است این کار را به جای برساند نگران بود. بعد از شعر **بنا گفت و گفت**: این مثنوی «قلعه ی سقریم» نیما یک چیز فوق العاده است افسوس که حدوش است و پراکنده.

بعد از شعرهای غریب نیما و مدایح او درباره ی ائمه اظهار حرف زد و آنها را حالت توصیف کرد و در آخر حرفهایش گفت: - بزرگترین افسوس من اینست که مرگ نیما را ندیده ام.

**نیما و دکتر پرویز نائل خانلری**

دکتر خانلری در مصاحبه ی بزرگی که پیرامون ادبیات معاصر با بنده داشت و اسرارم مجموعه ی آن را با نام «نقد بی غش» بزودی منتشر کنم، وقتی به نیما که سرخانه ی مادرش بود رسیدیم صرف نظر از نقد صاف و سیمانه اش نیما را این طور عرض کرد: - مرده با تحصیلات اندک، آشنایی اندکتر با ادبیات اروپایی، فوک بیستی و رفتاری عجیب که مجموعه ی کارش بدون شک در ادبیات بیجا خواهد ماند و بعد استاد قرار خواهد گرفت.

خانلری نیما را مردی سخت خیال پرداز و گاه دچار توهم می دانست و از آنکه بگوید در آغاز جوانی او را تحسین می کرده است هیچ ابایی نداشت.

**نیما و محمدحسین شهریار**

**شهریار** نیز در مصاحبه ای که بعد از بیست سال سکوت در سال ۱۳۴۳ با بنده داشت داستان آشنایی خود و نیما را این طور تعریف کرد و من این بخش از مصاحبه را عیناً از مجله ی تهران مسور اسفندماه ۴۳ نقل می کنم: - نیما موقعی که بنده نیما عزت سزای بودم و رسیدم، بودم به حافظ و در حافظ مستغرق به من رسید. آن موقع **حاج میرزا** مرحوم ضیاء **هشترودی** کتاب منتخبات آثارش را چاپ کرد. در منتخبات از من برای اولین دفعه با اسم نیما و «افسانه» نیما آشنا شدم. من «افسانه» نیما را حفظ آن قدر که در آن کتاب هست دیده ام. و تفصیلی دارد که من وقتی این را خواندم «افسانه» نیما مرا از حافظ منصرف ساخت. یک ماه، دو ماه من غرق در این «افسانه» بودم. شب و روز به اندازه ای تحت تأثیرش واقع شدم که رفته از ضیاء هشترودی پرسیدم که این نیما را کجا می شود دید؟ گفت کتابخانه ای هست در ناصریه که ناصر خسروی حفظ کرده با اسم خیام. من اغلب آنجا می روم این مدیر کتابخانه ی خیام توفی هم آن موقع یک کتابخانه ی خیلی کوچکی داشت که فقط چند نفر آنجا می آمدند. استاد **محمد تقی** بود. **پژمان بختیاری** بود. نیما بود. بنده هم رفته دیدم بله سعید کسی هم آنجا بود. بعد آشنا شدم و نیما را پرسیدم و نشستم و در دکانش نشستیم دیگر پژمان هم آمد. پژمان را هم اولین دفعه دیدم. آن موقع من سال چهارم دبستان بودم. سال چهارم دبیرستان. آن وقت از خیام پرسیدم نیما را کجا می شود دید گفت که نیما حالا دیگه رفته دهانی شده. رفته مازندران سالی یک دفعه با من دیدنش می آید تهران. من هر چه فکر کردم دیدم طاقتم این که انتظار بکشم تا موقع عطلات شود و این دلش بخواد پاشه بیاد تهران ندارم. من این همه طاقتم را ندارم. سیرم یا شدم رفته از راه قیروزکوه مازندران. در بازار فروش که حالا نمی دانم اسمش چه بود. قهوه خانه ای بود آنجا پرسیدم گفتند که عصرها میاد به اینجا. یک چیزی نوشتم که **گفتم** اینجا که اگر آمد پیش بدید بخونه. اونجا نوشتم که شهریار هستم. تازه هم این شعر کناچی شعر من چاپ شده بود بعد از دیدن دیوان شهریار که مرحوم **ملک الشعراء** در آن مقدمه نوشته بود. خیلی هم اون جزوه دست به دست می گشت. گفتند که «من

سازمان مطبوعاتی  
**اندیشه**

ناشر و مدیر مسئول  
**شهرین برقی**

با ۱۳ سال تجربه  
**پاسخگوی نیازهای شما**  
در شمال کالیفرنیا

خدمات انتشاراتی اندیشه  
نشریه ی اندیشه  
یلویج اندیشه  
تقوم جیبی اندیشه  
اینترنت اندیشه

انجام کلیه امور تبلیغاتی در سایر  
مطبوعات، تلویزیون، و رادیو

www.persianyellowpages.com  
E Mail andjsh98@aol.com

Tel.: (408)997-7000  
Fax: (408) 364-9673

برای تهیه ی «دفترهنر» و  
سفارش آگهی در «دفترهنر»  
می توانید با اندیشه تماس بگیرید



شهریار هستم و کتاب تازگی چاپ شده و افسانه‌ی شما را خواندم و خیلی دلداده شدم و می‌خواهم شما را ببینم». بعد رقص فیروزگوه یک دهی بود اونجا منزل داشتیم. رقص - اونجا - فردا شب آمدم گفتند نیامده. پس فردا شب آمدم گفتند نیامده. یک‌شس هم نرفتم اونجا، فردا شب‌اش رقص. وقتی رقص گفتند نیما آمد و کاغذو دادیم و کاغذ پاره کرد ریخت دور. یعنی چه ما همین حسابی نداشتیم. فردا هم که نمی‌خواست عذرخواهی می‌کرد. این گذشت. من برگشتم آمدم تهران قهر کردم ازش. چند سال بعد یک روز با مرحوم صبا دوتائی آمدند منزل بنده. وقتی گله کردم باهاش. گفت اون موقع آخه تو نمی‌دونی یک کسی بود. یک جوانی بود زیگولو. آن کتابچه‌ی تو را گذاشته بود تر جیب‌اش و تو همون قهوه‌خونه به من برخوردی. گفت من شهریارم. اون کتابچه را هم در آوردم و گفت این هم کتابچه‌ام که چاپ شده. من دیدم از رو. کتاب شعرو نمی‌تونه بخونه. فهمیدم این گوینده‌ی آن اشعار نیست. حالا تو هم آمدی نوشتی که من شهریارم. به‌خیالم اون. این بود که من نیامدم. خیلی هم عصبانی شدم. بده آن وقت این موجب شد که مرحوم نیما یک شعری به اسم شهریار ساخت. حالا نمی‌دونم توی آثارش هست یا نه؟ بنده هم اون «مرغ بهشتی» را ساختم. آن وقت دیکه من و نیما آنقدر با هم اخت شدیم که چندین سال هر روز می‌آمد. آن اوایل تهران بود. بعدها رقت شمیران با وجود این هر روز از شمیران پا می‌شد می‌آمد و با هم بودیم تا شب که می‌بردمش ساعت نه تا ده شب می‌بردم. واهش می‌انداختم. بده اینم داستان نیما.

#### نیما و من و «خار»

سال ۳۳ تمام شده بود که من و غلامعلی تاجبخش تصمیم گرفتیم یک کار خیلی نو کنیم یعنی یک دفتر شعر در بیاوریم مشترکاً. کار دشواری بود ناشر لازم داشتیم. علیرضا خیلری از ما جوان‌تر بود و کرم این‌طور کارها را داشت رفت پیش آقای مروج که در خیابان ناسمجسرو کتابفروشی داشت واسطه شد که دیوان شعر ایر دو شاعر جوان را چاپ بزند. و حق‌التالیف آن را دو جلد دیکسیونر فرانسه فارسی نفیسی به من و دو جلد دیکسیونر انگلیسی-فارسی حبیب به تاجبخش بدهد به‌علاوه، ده جلد کتاب

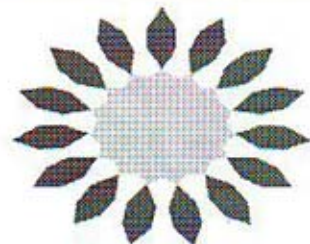
همه‌ی کارها که شد گفتیم کتاب باید مقدمه‌ای داشته باشد. و چون آن روزها شاعر مثل مروج از زمین در می‌آمد ما تصمیم گرفتیم این اولین و آخرین اثری باشد که منتشر می‌کنیم و البته توضیحی دکتر خالری و رحمت الهی پسرعموی من در این تصمیم‌گیری بسیار مؤثر بود. چون هر دو گفتند که شاعری کار آسانی نیست و شما خیلی که ترفی کنید می‌شوید چیزی در قد و قواره‌ی شاعران یک خطی تذکره‌های فارسی در صد سال بعد!

اما لازم بود که برای توجیه این کار مقدمه‌ای بر کتاب بنویسیم و چون «تفترنامه» نویسی باب روز بود از کاری که کرده بودیم اظهار تفر گفتیم! مقدمه را ایر بنده به نفر پخته‌ی‌ای نوشتیم از قول کسی خطاب به دو شاعر جوان به‌طوری که بسیاری گمان بردند کار کار رحمت الهی است. در آن مقدمه شاید برای اولین بار به ارزش و مقام شعر نیما اشاره شده و پیشنهادی او در شعر معاصر مورد تحسین قرار گرفته و حتی به آن مصرع «آب در خوابکه مورچگان ریخته‌ام» بجا اشاره شده بود. و کتاب با نام «خار» محصول مشترک این بنده و غ. تاجبخش منتشر شد با این بیت بر پیشانی صفحه‌ی اول کتاب:

خاری ترم که تازه ز باغم دروده‌اند  
مطرود بوستانم و مرودو آشم

#### نیما و ابوالقاسم جنتی‌عطایی و من

دکتر ابوالقاسم جنتی‌عطایی معلم پانزدهم ما در هنرستان هنرپیشگی تهران بود به ریاست دکتر مهدی ناصدار و جز این ریاست یا مدیریت دایره‌ی بررسی کتاب وزارت فرهنگ را هم بر عهده داشت. هنرستان هنرپیشگی در آن کوچه‌ای درست روبه‌روی مسجد سپهسالار بود و اداره‌ی جنتی که وابسته به وزارت فرهنگ بود در ساختمانی مجسبیده به لفاظیه واقع در میدان بهارستان. جنتی به نیما علاقه‌ی بسیار داشت و در کار تألیف اثری بود با نام «زندگی و اشعار نیما یوشیج». که اولین اثر مدون و مفصل درباره‌ی نیماست. او با نیما همکاری اداری بود یعنی نیما هفته‌ای یک‌بار



# Oriental RUG

Company, Inc

13 YEARS OF EXCELLENCE

1988 - 2001

**MERCHANTS  
SPECIALIZING  
IN THE SALE &  
SERVICE OF FINE  
ORIENTAL RUGS**

911 W. 50th St.  
Minneapolis, MN 55419

(612) 824-0467



ویژه  
نیمایوشیح

می‌آید به اداری بررسی کتاب و کتاب‌هایی را که باید اجازتی انتشار می‌گرفت از دفتر حسابداری و مالیاتی می‌برد و می‌خواند و بررسی‌ها را می‌کند. البته این اداره بررسی مطلقاً کار حسابداری نمی‌کند بلکه بیشتر به ارزش ادبی آثار ارائه شده می‌پردازد. ظاهراً کل اداره «بررسی» کرده بودند که به یک مشت آدم به قول دکترخانلری «مواجیب» برسانند. جنتی بعد از دیدن کتاب خار به من گفت: فلان روز بیا اداره نیما هست او را ببین و با او گفتار تو چون مقدمه‌ای کتاب تو را خوانده و خیلی خوشش آمده.

روز موعود رفتم دفتر جنتی نزدیک ظهر مردی آمد حدود پنجشنبه و اندی سال ما سوری بزرگ موسی زولیده، صورتی دو روز تراشیده پالتوی سیاه بلندی بر تن و حال گریه‌کننده و تکلف به دور گردن پیچیده. جنتی برخاست سلام کرد و مرا به او معرفی کرد. چشم‌های نافذی داشت اما مثل آدمی بود که وقتی به تو نگاه می‌کند در عالم بگری است. سری تکان داد و اصلاً درباره‌ی کتاب من حرفی نزد. برای این که حرفی بدم با من خودم را معرفی کردم که پسر فلان کس هستم که در وزارت مالیه با شما همکاری کرده. با هفت و هشتاد و پنج نگاهم کرد و سری تکان داد و گفت: بچه... می‌شناسم شان. خدار رحمت‌شان کند. با هم همکاری بودیم. بچه. وقتی به او تذکره دادم که پدرم هنوز زنده است و مرحوم نشده، باز با همان لحن و سوز غایب گفت: عجب... عجب... پس مرحوم نشده‌اند. و همین و گذاشت و رفت.

### نیما و من و عکس‌هایی که به من داد

با جنتی گاه‌گاهی به دیدارهای من رفتم در همان خانه‌ای که لایه و سفارش را می‌گزارند. جنتی مرتب به او استاد استادم می‌گفت و پیدا بود که نیما خوشش می‌آید حالا سال‌های ۳۵ به بعد بود و دیگر نیما منهورتر از حد تصور. من هم کارهای روزنامه شروع کرده بودم و زن هم گرفته بودم و منتظر پسرم بودیم و کیهان روزش می‌خواند شده بود. بهار بود و هوا خوب. با جنتی صحبت می‌کرد که تکلیف این چندین کونی شعر که من گفته‌ام چه می‌شود و من پرسیدیم که شعرها کجاست؟ با دست اشاره‌ای به صندوق‌خانه‌ی پشت اتاق نشیمن کرد و گفت همه آنجا توی کونی روی هم ریخته است. این شایعه شعر در کونی نیما زانود همه بود تا همین پارسال که هوشنگ اتفاق از آنجا آمده بود شب خانگی ما موضوع به مناسبتی پیش آمد. ابتهاج هم که مثل من هرگز کونی شعری را ندیده بود با طنز شیرین خودش گفت: نیما همه‌ی ماها را به دست آن کونی رنگ کرده بود. من فکر می‌کنم اصلاً کونی شعری در کار نبود. یک روز که خیلی اصرار کردم که چند عکس به من بدهد که بلکه در روزنامه چاپ کنم رفت و از توی همان صندوق‌خانه‌ی گذا چند تا عکس آورد که دو تاش را داده‌ام چاپ بزنید. یکی نیما روی مبهتابی نشسته و دو نفر کنارش هستند و یکی هم با فشار فشنگ و لباس روستایی وسط دهاتی‌ها ایستاده. این عکس دومی را حسنی با تحسین نگاه می‌کرد و از تیری که انداخته و یک «مرال» را با آن زده بود استاز می‌گفت. در عکس دیگر آن دو نفری را که کنارش بودند نشانش دادم پرسیدیم اینها کی هستند. بهمن محضی یادش آمد آن دیگری را نه. خیلی هم سفارش کرد که این عکس‌ها منحصراً به فرد است و از بین نرود. اما فکر می‌کنم چندین نسخه از آنها را داشت چون من پس ندادم و او هرگز سوراخ‌شان را نگرفت.

یک روز وقتی داشتیم از خانه‌اش بیرون می‌آمدیم به من گفت: راستی پرریوز برفشان را دیدم. سلام مرا به او برسانید. وقتی توضیح دادم که پدرم سالی است که درگذشته است باز همان قیافه‌ی بهت‌زده و متعجب را گرفت و گفت: عجب عجب، نه خیر خودشان بودند من اشتباه نمی‌کنم، سلام بده و برسانید.

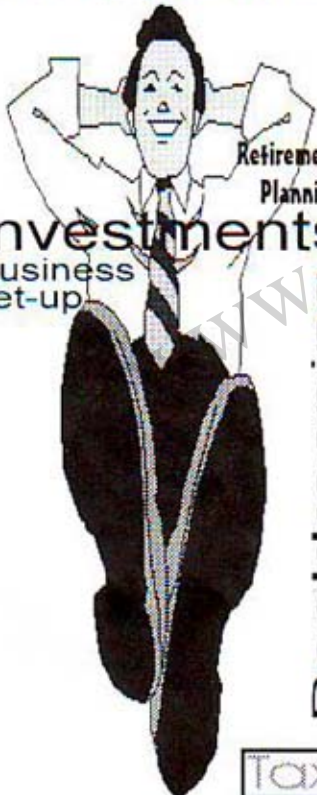
### نیما و دکتر عهدی حمیدی شیرازی و من

در «تهران‌منصور» پاروفی می‌نوشتیم و اصلاً از کار شعر و شاعری کنار کشیده بودم. گفتند نیما شُرد و گفتند که پسرش شرانگیم پیرمرد را به عشق شکار وسط سرمای زمستان برده پوش و بیچاره در برگشتن «ذات‌الجنب» کرده و مرده است. خازر اتفاق دست نیمیایان که حالا دیگر عددشان از شمار بیرون بود. یک شب پای شیرین ثابت نشسته بودم که دیدم مرد لاغر چهره‌ی بزرگ جمجمه‌ای با اعضانیت شروع

# EXECUTIVE FINANCIAL ADVISORY GROUP, LLP

An Association of Certified Public Accountants and Financial Advisors

At Executive Financial, we offer a variety of services for those professionals who believe they should be paying less in income taxes.



Retirement Planning

Investments Business set-up

Bookkeeping



PLEASE CONTACT OUR FINANCIAL ADVISOR & ACCOUNTANT  
**Kamyar Assadipour**

At Executive Financial we guarantee your tax savings to exceed our fees!

**Tel. (209) 469-0100**



کرد به بد و بیوا، گفتن به نیما و هر چه دلش خواست و از دهنش در آمد به پیرومرده  
مازندرانی گفت و بعد شروع کرد به مسخره یکی از عمیق‌ترین و پرفکرت‌ترین شعرهای او  
را خواندن و خندیدن، شعر «بوجهل من»:

زنده‌ام تا من، مرا بوجهل من در رنج می‌دارد  
جسته از زیر دم گاوی چه آلوده

چون مگس‌های سگان است و نه جز این بوده تا بوده.

او آن آئین سماجت آن طفیلی تن بی‌پروده - چو می‌پرد پی آن است

تا یک‌جای بنشیند

و بعد با عصبانیت کتابی را که دستش بود پرت کرد و گفت شعر این مرد که نیت‌ماست  
دارد تمام ادبیات ما را خراب می‌کند و می‌گفت و گفت و آخر سر گفت که شعر یعنی  
آن‌چه من می‌گویم و بعد شروع کرد به خواندن این قصیده:

والله بالله که اوستای شمایم خصم شما نیستم، خدای شمایم

یعنی کز نظم و نثر ساخته و شیوا داند گیتی که اوستای شمایم

و خواند و باز هم به نیما بد گفت. از این‌همه خودستایی بدم آمد. خاصه که گوینده هم  
او را استاد ادب و شعر، حمیدی شیرازی معرفی کرد. دوران «علی‌اکبر خوانی» و ناز  
کردن‌های ما برای مجله بود که روی کاکل پاورچیهای بنده می‌گشت. صبح رفتم اداره به  
سجاد کریمی‌ان عکاس خوش‌ذوق مجله گفتم عکس یک جغد زشت را پیدا کنید و کرد  
گفتم یک صفحه خالی بگذارید و گذاشتند و دو ساعت بعد با مقدمه تحقیرآمیزی  
قصیده‌ای در جواب او ساختم که فقط سه بیت‌اش به یادمانده است و چاپ کردم:

والله بالله که اوستای ربیبی نزد خردمند دیو روی سیاهی

مهدی گمراه خود پسندی و لافی کر چه گزافه زنی که بار خدایی...

قدر تو دانی که چیست در بر نیما؟ پشه‌ی ناچیز زیر بال همایی

و مجله در آمد ادبیات مجالس و انجمن‌های ادبی از سفیر و کبیر به سر خدا بیاسرز  
عهدتین والا ریختند که این پسر، کشت که خوب قصیده می‌گوید ولی بد جزوی حمیدی  
را زده است.

### نیما و عبدالرحمن فرامرزی و من

بزرگ‌ترین مشاجره‌ی قلمی استاد عزیز من عبدالرحمن فرامرزی درباره‌ی  
شعرنو با این بنده در کیهان تهران روی داد. نسخه‌ای از آن را به بیژن اسدی‌پور دادم  
اگر جا داشته باشد در این ویژه‌نامه چاپ کند بد نیست چون هوای ادبی آن سال‌ها را  
منعکس می‌کند. کار مشاجره فرامرزی و بنده آن چنان بالا گرفت که همه‌ی اکابر و  
اعاظم ادبیات آن روز حتی مرحوم علی دشتی هم در تأیید فرامرزی به بنده متلکی  
گفتند و قلم فرامرزی را به طرفه‌ی (چکش) زرگر و قلم این بنده را به پتک آهنگر  
تشبیه کرد و سرانجام خود دکترمهدی حمیدی شیرازی هم قصیده‌ای طولانی سرود با این  
مطلع:

شرق تا غرب جهان هر کشوری داشت در هر دانشی، دانشوری

و در آن سخت این بنده و سپس فرهنگ فرهی و فروزنده اوبابی را که در رادیو به او  
پرداخته بودند هجوی به‌سزا کرد که بخش مربوط به بنده شاید به سبب آن‌که از  
بنیان‌گذاران کیهان ورزشی بودم و او می‌پنداشت که کشتی‌گیر هم هستم این چند بیت بود:

مرد کشتی‌گیر شد نقاد شعر جان معنی گشت هر جانوری

سلتنی، ریشی، عصابی، عینکی، بوعلی سینا شد و بو معشری

گشت هر پیغمبری کوساله‌ای ز آن‌که هر کوساله شد پیغمبری

خانسی، دزدی، شوری، ناکسی کرد بر پا از فضیلت محشری

هر کجا خرهمه‌های گوهر شود بی‌گمان خرهمه‌ر کرده گوری...

و الحق قصیده‌ی محکمی گفته بود در جواب قصیده‌ای که دوازده سال پیش من ساخته  
بودم. به‌هر حال اینکه که آن‌ها روی در نقاب خاک کشیده‌اند: من بی‌رئوس نمی‌دانم که  
چه‌قدر کار درست و یا نادرستی کرده‌ام. این‌ها را چون بیژن اسدی‌پور خواسته بود از  
حافظه و خاطره آوردم، و والسلام.



## سازمان هنری «زمان»

سندیاکو، آمریکا

به مدیریت محمد بازاری

برگزارکننده برنامه‌های ارزنده هنری و فرهنگی  
ارائه‌دهنده آثار برجسته‌ترین موسیقیدانان ایرانی

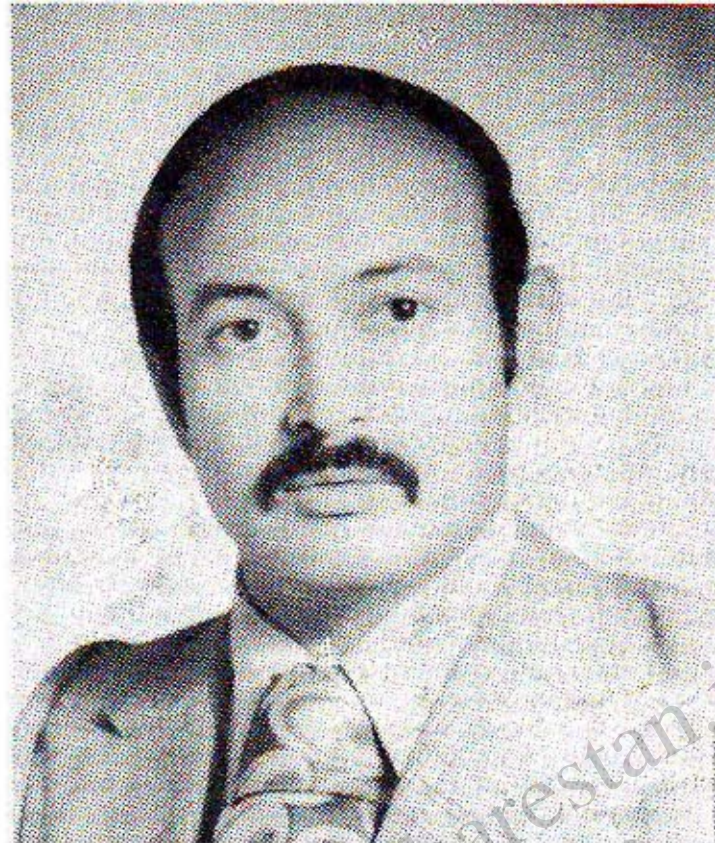


نماینده: سازمان هنری و فرهنگی ماهور  
و نماینده تشریحی: دفتر هنر

تلفن ۶۸۸-۰۶۸۸-۶۱۹

Tel.: (619) 688-0688

HTTP:// ZAMANPROD.TRIPOD.COM



# مخبر و مختصات شعر نیما

نیما یوشیج شاعری است که شعرش دستگام مختصات دارد و از این رو می‌توان شعرش را مشخص نامید. نیما برخلاف نظر برخی‌ها که او را و اهمیت نیما بودن را صرفاً در تغییر محتوای شعر او می‌دانند از لحاظ محتوا هم شاعری در حد اعلائی اعتناء است. شاعری است که بعد از سعدی (بنیادگذار ادب انسانی که پنجاه سال پیش از **نیما** - بنیادگذار ادب باختران - در دوران مغول آدمی‌خوار به دفاع از انسان پرداخته است) و به احیاء ادب انسانی دست زده است. شعر آئی آدم‌های او نمونه کامل شعر انسانی است. نیما در محتوا، با توجه به شعر غرب و وقوف به شعر قدیم، کاری کرده است کارستان. اهمیت نیما در ویران‌گری اوست. شعر فارسی از عصر **حافظ** تا **نیما** در حال سقوط متشابه‌التغییر تندشونده بوده است. با توجه به آنچه **جامی** گفته است (آیا شعر؟) آدمی را بدین فکر می‌اندازد که تا چه حد انسان می‌تواند ندانم‌کار باشد و چه‌گونه می‌شود انسان عمر خود را هدر بدهد که وقت دیگران را هدر بدهد. می‌شود گفت ارزش کارهای **جامی** چیزی است در حد ارزش کشف مجدد قاره‌ی آمریکا. چه خوب گفته است آن‌که گفته است: «ای بارخدا بگو به **جامی** / آن دزد سخنوران نامی / دیوان **ظهیر فاریابی** / دو کعبه بزد اگر توانی». نیما مانند کوهی در برابر سیل خانمان برانداز شعر (آیا شعر؟) عصر خود ایستاد و در شعر طرحی نو درآفکند. تقریباً همه‌ی اهل لغت معتقدند که شعر و شعور هم‌کن هستند و بی‌خبر از این‌که شعر و شعور در زبان فرانسه یا ایتالیایی چینی نیستند پس این فکر که شعر باید هوشمندانه نوشته شود با این حجت مست محکوم به ارتداد است. شعر مربوط به ناخودآگاه، است نه خودآگاه. مایخولیایی شعر نیما در کم‌تر شعری وجود دارد. و حتی شعر **بودلر** که ملتدای نیماست از نظر مایخولیای و اندوه به‌پای شعر او نمی‌رسد. شعر نیما طبیعی وسیع دارد ولی جنبه‌ی سمبولیسم در شعر او چشم‌گیر است. او با توجه به شعر **ورلن** و **رمبو** به

کیورث منشی زاده

تهران، پاییز ۱۳۷۹



معمرای شعر پرداخت . نیمانهای انسان را در عمق روح انسان درک کرده است . شما در شعر کارهایی کرده است که برای تحقیق و تبیین آن حوصله‌های دیگر می‌خواهد در فرصتی دیگر و حقیر **بیدل** **یک جهان دل بایند با فرصتی از روزگار** . نیمان با وقوف به شعر قدیم از این مرگ معقول برخوردار بوده است که وجوه قافیه شعر و نظم را دریابد : چنانکه در منظومه‌های خود (که برخی‌ها آن‌ها را شعر بلند پنداشته‌اند) به نظم پرداخته است و در شعرهای خود به شعر و نیا این عجیب نیست که نیمان‌گرایان به جای شعر نوشتن به نظم پرداختند و هرگز نفهمیدند که شعر نیست!

نیمان بزرگترین رباعی‌سرای بعد از خیام است . رباعی‌های او تنها رباعی‌هایی هستند که با رباعیات خیام اشتباه نمی‌شوند (به علت کاراکترستیک بودن) و شاید سرتوشته رباعی این باشد . که به علت شهرت رباعیات خیام . هر کس رباعی خوبی بگوید در طول قرون ، به خیام مستمسک شود . ولی رباعی نیمان از این خطر می‌گریزد . مثلاً **« گاوی است زمانه تیز شاخ اش بر سر / پنباره سگی ست عمر از سوی دگر / آزاده چه می‌کند گوش سگ نکزد / گاوش »** **نهی می‌شکافد پیکر** .

آیا این گنتی است که اگر کسی به موسیقی ایرانی دلبنستی داشته باشد لاجرم در موزیک کلاسیک به آثاری متقابل است که کم‌تر مختصات موزیک کلاسیک را داشته باشد ! مثلاً برای کسانی که موسیقی سنتی دوست دارند شور **امیراوف** مقبول‌تر است تا سمفونی نهم **بتهوون** و بسیار این هرگز عجیب نیست که بسیاری از ما شعرهایی از نیمان را که کم‌تر نیمایی هستند دوست داشته‌ایم!

نظم در شعر نیمان گاهی با زیباترین صور خود دیده می‌شود و گاهی سخن او شیری خاصی پیدا می‌کند . مثلاً **« برده دل از ما کشان‌کشان / ذهن را بسیار خوش می‌آید - اخوان ثالث** قصد داشت «یوش» را به «خزایان» پیوند بزند و حاصل آن شد که شد و این امر مزاحیه مهندسی می‌اندازد که قصد داشت با حفر ترعه دریاچه‌ی خزر را به خلیج فارس وصل کند که خوب شد چنین نشد! اگرچه به خاطر اختلاف ارتفاع سطح آب ، بر اثر قانون ارشمیدس . همدی آب‌های دریاچه‌ی خزر می‌رفت توی خلیج فارس و برادران روس ما را دلخورد می‌کرد ، که البته هر غیبی که داشت این خوبی را داشت که از شر تراقیک جاده‌ی شمال راحت می‌شدیم!

شعر نیمان را تنها نمی‌توان به سمبولیسم منحصر دانست . مثلاً در آثار سمبولیستیک او فی‌المثل : **« زردها بیخود قورم نشدند / قورمزی رنگ نینداخته است بیخودی بر دیوار »** که مبین انقلاب زردهای سرخ در چین است . حروف‌های دیگری هم هست هرگز غریب نیست که کسانی که در شعر به قول فقها «اطهیت» ندارند هنوز دنبال نو و کهنه می‌گردند (مثل ایرت که بعضی‌ها دنیا را از زاویه‌ی دید مسکرها می‌بینند و برخی‌ها از زاویه‌ی دید بوتسین‌ها) و هر کسی به دنبال چیزیست که باید باشد و به قول یونانپاد «دنبال چیزی که ندارد» . آلمانی‌ها می‌گویند «خدایی که خرگوش را می‌دهد غلف را هم می‌دهد» به‌رحال هر کسی دنبال هنر خودش و طبیعتی خودش می‌گردد . آخر همه که نباید مرض کمال‌طلبی داشته باشند . این گمان که مردم سالسبورگ (پایتخت موزیک جهان) همه **واگنر** و **شوپن** و **شوبرت** گوش می‌دهند درست نیست (هر ملتی «باباکرم» خودش را دارد) . در ایران هنوز برخی ، هم **سعدی** را شاعر می‌دانند و هم **ابیح** را و این اگر عجیب باشد ، عجیب است .

انقلاب نیمان در شعر منحصر بر عروض نیست : زیرا که او کلاً در نوع شعر قائل به تجدید نظر است . او در مقابل سوزنکویه شعر کهن ابرزکویه را پیشنهاد می‌کند . از لحاظ ناظر نظر نیمان به مناظر و مریای دیدی جدید و شگفت‌انگیز است . به همین علت ایمانیزم نیمایی نوعی جدید از ایماز را می‌طلبد . منطقیین می‌گویند تصدیق بلا تصور مجال است . نیمان با خلق تصاویر شگفتی‌انگیز به شعرش شخص می‌بخشد . تخیل باربر تفکر است و تداعی‌ها نمی‌توانند خارج از حدود ذهن بشر باشد . ناخودآگاه بر خودآگاه تکیه دارد . در عجیب‌ترین آثار علمی-تخیلی یازده تصورات خارج از حوزه‌ی دید انسان نیست و این تصورات به‌رحال تصورات موجودی از یک ستاره‌ی پرت غریب . این غبار کیهانی- در منظومه‌ی قنطورس و از آن قرائت نمی‌رود ولی به‌رحال فرق است میان تخیل **ژول ورن** و **ایچ. جی. ولز** با تخیل مردی با ذهنی پاستورال . همچنان که تخیل **وولف** (بزرگ‌ترین نویسنده‌ی قاره‌ی جدید) مانند قد و هیکل‌اش غول‌آساست . ذهن شاعر هر قدر بفرنج‌تر و تخیل او غول‌آساست باشد برای خلق شعر مفیدتر است . به نظر من ما به شاعری با تخیل غول‌آسا نیازمندیم نه شاعر نازکخیال . شاعر نازکخیال بهتر است ابوری‌خامنه‌ها را نازک کند . تصورات نیمان دور از ذهن است . مثلاً جایی که درها را به «مردم‌ماران» تشبیه می‌کند به تشبیهی شگفت دست می‌یابد چرا که شعر هر چه خارق‌العاده‌تر باشد شعرتر است : چرا که شعر ضد واقعیت است . اگر به دو نفر بگوییم که یک ثانیه فرصت دارید به ما بگویید **آب** چه

## مرکز فروش دفترچر

- ▼ آلمان (کلن) :
- انتشارات مهر 0221/21 90 90
- ▼ آمریکا ، کارولینای شمالی :
- فروشگاه کاسپین 919-954-0029
- کالیفرنیا (سر آنجلس) :
- شرکت کتاب 310-477-7477
- کتاب‌سرا (لندن وایگان) 888-538-2272
- کتابفروشی دهخدا 310-477-0044
- شمال کالیفرنیا (سن هوزه) :
- خانه‌ی ایران (برکلی) Persian Center
- انتشارات اندیشه 408-997-7000
- جنوب کالیفرنیا (سن دیاگو) :
- سازمان هنری زمان 619-688-6888
- نیوجرسی (کلیتون) :
- بوک پلیت 516-561-5942
- نیویورک :
- بلویج آما 516-487-1830
- واشنگتن دی. سی. :
- توزیع در منطقه (دکتر میرمنفردی) 703-812-4800
- کتابفروشی ایران 301-989-0079
- فروشگاه زمزم 301-840-2225
- فروشگاه کاروان 301-258-8380
- کتابفروشی جهان 301-657-1412
- فروشگاه یکتا 301-984-1190
- مولند (بالتیمور) :
- سیزارز فود مارت 410-381-4375
- خانه‌ی کتاب 410-663-0211
- تکراس :
- کتابفروشی گلشادی 972-394-5608
- سوپر ساحل 713-266-7360
- نشره‌ی عاشقانه 713-973-8680
- نشره‌ی گلچین 713-789-3280
- اتریش (وین) :
- خانه‌ی کتاب 00431/4033693
- ▼ انگلستان (آکسفورد) :
- Blackwell's : (0)1865 333328
- کانادا (تورنتو) :
- توزیع در تورنتو 416-340-9637
- کتابفروشی یگانه 416-223-0850
- مونترآل : وستوران آکسفورد



# گریز...

برای نیما یوشیج مرید کی

بیکره ی ادبیات پارسی را به راه نویسی هدایت کرد.

ای صبح، ای سبید.

رنگت زلال برکوی مهتاب دیده است،

مانند چشمه‌ای که آینه‌ی آرزوی ماست،

روز آفرین پاک،

نازک‌تر از خیال تو را آفریده است.

❖

در سردی پگاه،

در آن دمی که پنجه‌های بلورین پاک تو،

بر شیشه‌ی سیاه شب العاس می‌گشدد

از شیشه‌ی شکسته‌ی شب، تیغ آفتاب

بر گونه‌ی سبید سحر بوسه می‌زند.

❖

ای مهر - ای امید.

هر شبنمی که خفته در آغوش گل به ناز!

از نور آفتاب تو خوشتاب می‌شود.

بارا، تناب، تیرگی از آسمان زدای!

قیر آب از فروغ زخت آب می‌شود

❖

خورشید، ای ستاره‌ی روز آفرین پاک،

تا زندگی به نور تو آغاز گشته است،

بر این زمین سرد که فروزند رام نست،

اهرنس از غروب تو شب‌ساز گشته است.

❖

ای شام، ای بلید.

اندوه دل‌گرایبی و همزاد سرنوشت،

چون شامگه طبعی تلخی و ماتمی.

ای غول تیره‌دل که نداری تو تاب نور،

شب‌ها به‌رنگت خویش تو را پروریده است

❖

شب تیره کرد خیمه‌ی زرتار و آسمان،

گویی به مرگ روز در اندوه و شیون است.

آن خالکوب ریزو درشت ستاره‌ها،

اشک غمی به عاتم این روز روشن است.

❖

ای مهر، ای امید.

رنگت زلال برکوی مهتاب دیده است.

وان چشمه‌ای که آینه‌ی آرزوی ماست،

نازک‌تر از خیال تو را آفریده است.

ای صبح - ای سبید.

چیز را به ذهن شما متبادر می‌کند و در همان ظرف زمانی یکی بگوید ماهی و دیگری بگوید پاشنه‌کش بی‌شک آن‌که گفته است ماهی ذهنی ابتدایی دارد درحالی‌که ذهن نفر دوم، در همان ظرف زمانی، از آب به ماهی از مثلاً گاو و از گاو به چرم و از چرم به کنش و بالاخره به پاشنه‌کش رسیده است؛ که دارای سرعت انتقال بیش‌تری است. ذهن نیما چنین بود و برای من این سؤالی است که اگر نیما در زمان پارتاسمین‌ها در قرانسه زندگی می‌کرد، چه می‌کرد.

بسیاری پاشنه‌آشیل شعر نیما را زبان آن می‌دانند. چرا که، ایشان توقع دارند نیما با زبان سعدی شعر نوشته باشد. سؤال این است که با زبان سعدی می‌شد شعر نیما گفت؟ و جواب این سؤال این است که اگر با زبان نیما بشود سعدیانه شعر گفت. نیما در زبان حرف‌هایی داشت. زبان فارسی مشکلات زیادی دارد. برخلاف زبان عبری که زمان نسبتاً کم‌متکلیفی است. در عبری «اسم سفید می‌رود» صحیح است نه «اسم سفید می‌رود». فارسی‌زبانان نودوی دوم را اختیار کرده‌اند در حالی‌که نیما به نحوی ادل متعایل است و گاهی همین به لطف شعر نیما می‌افزاید. مثلاً «اسم سفید می‌رود» در شعر او به آفتاب سفید رفتن اسب می‌پردازد. غریب نیست که مردمی مثل ما که در این مدار گروه زمین زندگی می‌کنیم به علت تابش اشعه‌ی آفتاب متعصب باشیم و اگر شعرو را می‌پسندیم دشمن شعر کهن باشیم و اگر شعر کهن را دوست داریم گوش خود را بگیریم که شعر مدون را نشنوسیم. درحالی‌که شعر باید شعر باشد کهن بودی و مدون بودنش مهم نیست (ما حق داریم به رنگ کنش توجه کنیم ولی اگر کنشی در میان نباشد رنگ پاشنه‌کش دیگری به چه کار ما می‌آید؟). کتان می‌کنم کسی که «به کنجای این شب تیره پی‌پایزم قیای زنده‌ی خود را» و را بدین علت که سعدی نگفته است و نیما گفته است نمی‌پذیرد همان‌قدر متعصب است که کسی «جهان در هم افتاده چون موی زنگی» را بدین سبب که نیما نگفته است و سعدی گفته است نمی‌پذیرد. (بفوق معروف کهر کم از کبود نیست). ولی کسانی هستند که هم شعر عرفانی را دوست دارند و هم شعر مدون را (که علی‌القاعده پایه عرفانی نباشد). نیما یوشیج همان اول کار حساب خودش را با عرفان روشن می‌کند و می‌گوید «حافظا این چه کبند و ذروغ ست / کز زبان می و جام و ساقی ست». واقعیت این است که جایی که می‌گوید «نالی از تا آید باورم نیست / عن بر آن عاشقم که رونده ست». به ماتریالیسم ناظر است. درحالی‌که بسیاری از شاعران هم آن را قبول دارند هم این را و به‌قول معسوت مومکرات - انقلابی - اعتدالی هستند. هم مولوی را می‌پسندند هم عایاکوفسکی را. شعر نیما از نظر خاستگاه، ضد سرمایه‌داری است و به وسیله‌ی روحیه‌ی ضد سرمایه‌داری پذیرفته می‌شود و به اعتلا می‌رسد. درحالی‌که شعر سهراب سپهری از نظر خاستگاه، سرمایه‌داری است و تعایل به سرمایه‌داری دارد. سرمایه‌داری را خوش می‌آید و سرمایه‌داری برای ضح آن شعر شوشکه می‌کنند. سپهری به شخص بی‌پا ذب اکثر هدیه می‌کند درحالی‌که آن بیچاره به سدلی چرخ‌دار احتیاج دارد! سپهری می‌گوید: «کار ما نیست شناسایی راز گل سوح» تا ما بفهمیم چه کلاه گشادی سر کسانی که در «نیز» یا مؤسسه‌ی «ماکس پلاک» آلمان تحقیق می‌کنند رفته است. آیا عجیب است که این حرف‌ها را خوش می‌آید. مابی که ترجیح می‌دهیم در رایحه‌ی گل شاور باشیم تا در اعماق قضا دنبال کشف رمز حیات و راز کائنات باشیم؟ بی‌انسانیست (بگو من با انصافم؟) اگر بگویم که همیشه والاترین آثار هنری مقبول‌ترین‌شان نیست. مثلاً اهمیت آثار باخ یا مونستارت کجا و اهمیت آثار اشتروین کجا. ولی کیست که بتواند در مقبول بودن و الس‌های اشتراوس شک کند. گنوریدای پابلو پیکاسو کجا و مونا لیزای لئوناردو داوینچی کجا. ولی کی و کجا می‌توان منکر مقبول بودن اولی شد. ولی همیشه چنین نیست و در کتاب مستطاب «فن کیشت» در اهمیت و مقبولیت از همه سقت می‌گیرد. نتیجه می‌گوید «برخی‌ها برای شکسته‌ی عوام غلیظ تهیه می‌کنند». و من گمان می‌کنم از یاد بردن اهمیت خوراک دام، خطر «جنون‌گاری» را در پی دارد.

نیما مُرد سایر شاعران هم می‌میرند. می‌گویند دامپزشکی را برای سخنرانی دعوت کرده بودند. وقتی که خواست شروع به صحبت کند دید چیزی برای گفتن ندارد گفت کاندی را کشند اینشتن هم مُرد. من هم حالم خوش نیست! خوش باشید آقای اسدی‌پور عزیز که این‌قدر به کارتان علاقه دارید و بالاخره با پشتکار توانستید قلم به دست من بدهید. من که حالم خوش نیست. شما افلا خوش باشید! باور کنید برای من آرزوی موفقیت برای شمايي که شما باشید آسان‌تر است از آواره کردن کلماتی که شما حتماً باید آن‌ها را راست و ریست کنید.

با سیاس فراوان از «پرویز» و «فرشته ایروانی» دفترهنر



شرح چهره نیما کار پیریوش گنجی  
در کتاب «تاریخ ادبیات ایران»

## احسان طبری

تهران، پس از بهمن ۶۰

در کودکی منظومه «خانواده‌ی سرباز» نیما را خوانده بودم. بی آنکه او را بشناسم. نیما و سبک اشعارش برای من در آن ایام غریبه بود. سپس در گزینهای از **محمدحسین هشتودی** درباره‌ی شعرای آغاز عصر پهلوی شعر «ای شب» را با شرح حائلی از نیما خواندم و نیز متنوی «ای فسانه، فسانه، فسانه» را. روی هم رفته سبک نیما را نپسندیدم ولی احساس کردم که او به راه به‌کنش تازه‌ای می‌رود.

پس از آزادی از زندان، ابتدا برخی وصف‌های منفی درباره‌ی نیما از **عبدالحسین نوشین** شنیدم. آن‌ها در «مجله‌ی موسیقی» با هم کار می‌کردند. **نوشین** و **صادق هدایت**، نیما را فردی «غیبس» و «حسی» می‌فریخته می‌دانستند. ولی هر دو صفت به‌کلی نادرست بود. نیما از خود ثروتی - چیزی نداشت و با کمک حقوق زینت **عالیه خانم جهانگیر** به‌سر می‌برد. و اما درباره‌ی فریحه‌اش نیز تاریخ با بانک رسا قضاوت کرد و به او مقایسه ارجحتی که درخورش بود، عطا نمود. در آستان ازدواج خود با **آفرین نیماز**، دانستم که خانواده‌ی آن‌ها با نیما رفت و آمد دارد. نیما - چنان‌که بر مجموعه‌ی نامه‌هایش (که **شوایب فرزندان** نشر داده) دیده می‌شود - به پدر همسرش، یعنی **عبدالرزاق بی‌نیاز**، یک انقلابی ایرانی که با **حیدر عموآوغلی** همراه **اورجونس کیلزه** در دوران انقلاب مشروطیت به ایران آمده بودند، مهری فراوان داشت. پس از مرگ زودرس بی‌نیاز (در چهل سالگی) نیما سرپرستی محبت‌آمیز خود را از دو دختر تنیم‌مانده و شخص بانوی بی‌نیاز (که از ازدواج مجدد با وجود جوانی و ۲۷ سالگی و خواستگاران متعدد، تمام عمر خودداری ورزید) باز نگرفت. او و زینت **عالیه جهانگیر** مرتباً از این خانواده دیدار می‌کردند. من نخستین بار نیما «فسانه» و نیما «افسانه‌ای» را در نزد خانواده‌ی همسرش دیدم.

همه عکس‌های نیما را دیده‌اند و او بسیار شبیه این عکس‌ها است. مردی مازندران و جنگلی، درشت چشم، آشفته مو، میانه بالا، با تخیل شاعرانه‌ای کم‌نظیر. من و او از همان آثار دیدار به هم انس یافتیم. نیما مردی بسیار شوخ طبع بود و می‌توانست رویدادهای روزمره‌ی زندگی را با طنزی که شخص را حتی گاه به خنده‌های هیستریک وامی‌داشت، وصف کند. یک سناریوساز عالی‌کمدی از ساده‌ترین حوادث زندگی بود.

**عالیه خانم** اصرار داشت نیما به‌جای رختشویی و آشپزی در خانه و تریاک کشیدن، در اداره‌ای کار کند. خود **عالیه خانم** بانویی فرهنگی و بسیار جدی و نازآور خانه بود. در آن ایام کارمند اداره‌ی دولتی بودن جزء «حیثیت» یک خانواده محسوب می‌شد و **عالیه خانم** به این امر علاقه داشت. لذا نه از بازه‌نگری‌های نیما می‌خندید و نه از اشعارش لذت می‌برد. نیما به فشار او دنبال کار می‌رفت ولی البته کاری به دلخواه خود نمی‌یافت. تنها از جریان کاری‌های خود سحنه‌هایی چنان مضحک پرورش می‌داد که همه‌ی ما را از خنده به‌تمام معنی روده‌بر می‌کرد. در این لحظات **عالیه خانم** نیمه‌کج و غیوس می‌نشست و تازه وقتی ما از خنده به‌خود می‌پیچیدیم، تنسم سردی روی لبانش نقش می‌بست یا آن هم نمی‌بست.

نیما در اثر انس خویشاوندی‌مانه با من، شروع به همکاری با حزب کرد. من از او خواست کردم که اشعارش را برای چاپ به ما بدهد. او برخی اشعار کهنه‌اش مانند «آی آدم‌ها» را - ما داد و دو قطعه شعر «مادری و پسری» و «پادشاه فتح» را برای ما سرود و برخی اشعار قدیمی خود را در مجله‌ای که تحت نظارت حزبی من بود (ماهنامه‌ی مردم) به‌چاپ رساند. از این‌که وارد محیط هنری شده شادمان بود. در کنگروی اول نویسندگان شرکت جست. نامش به‌تدریج بر سر زبان‌ها افتاد.

# نیما\*



چهره‌ی نیما کار اورد شیر مصحفی

در جریان اشعاب، عده‌ای او را (و نیز طراح بسیار باقری‌جی مجله‌ی ما مؤتهد را) علیه حزب و افرادش تحریک کردند. این نکته را برای ما بعدها ترانه‌خوان معروف **عاشورپور** فاش کرد: زیرا به او نیز گفته بودند که رفتاری حزبی تو را یک فرد بی‌قریحه و مزاحم می‌دانند! از این نوع تحریکات سراپا کذب محض و ردیلا نه، در تقیاس بسیار وسیع شده بود. و من از این خیانت ایلیمانه دچار حیرت می‌شدم. بعدها معلوم شد که سازمان‌های جاسوسی امپریالیستی در این نوع رفتارها استادان بی‌بدلی هستند و بیهوده نیست که ویلیام شکسپیر تیپ «یاگو» را با آن استادی طراحی کرده است. این آن‌ها بودند که انشعابیان را در کاربرد این شیوه‌ها مستقیم و غیرمستقیم راهنمایی می‌کردند. تنها کس عاشورپور بود که آن‌ها را جدی نگرفت و به دنبال‌شان نرفت. شاعر نوپرداز **علی جواهری** (روایت) نیز پس از چندی بازگشت، ولی نیما بر دلیل رنجیده‌خاطر شد.

دوست شاعر من **سیاوش گمراهی** می‌گوید که پس از عزیمت من به مهاجرت، نیما شعر زیادی «پی دارو چوپان» را با بادی از من نوشت. نمی‌دانم و تعجب نمی‌کنم. اگر چنین باشد بسیار شادمان می‌شوم، زیرا من نیما را به دلایل مختلف هنری، انسانی، خانوادگی و فکری زیاد دوست داشتم و دور شدنش از ما برای من بسی ناگوار بود و این عدالت تاریخ است. اگر او بی‌برده باشد که زیاد دوی کرده و به عواطف محبت‌آمیز خود بازگشته باشد.

نویسنده در معرفی نیما بدون خستگی، در ایران و مهاجرت، کوشید: زیرا مرکز خود را تا سطح احساسات مبتذل خصوصی تنزل نداد و در عرش داوری‌های عینی و علمی سرسختانه باقی ماند. در مورد نیما و دیگران که خار زهرآکین ناسیاسی را سرخلانند نیز چنین بود.

من نیما را سکان‌دار بزرگ کشتی شعر در معبر از یک اقیانوس یعنی اقیانوس کلاسیک یا اقیانوس دیگر (یعنی اقیانوس نوپردازی) می‌دانم. او را مانند ویکتور هوگو شمرده‌ام که «باستیل» (یا فول‌لنه) و رزن و فانیه را تصرف کرده و ویران ساخته و شعر را از اسارت عروش رها کرده است. نیما از جهت اندیشه‌ی اجتماعی «انقلابی» بود و ریش انقلاب واقعی او در عرصه‌ی قدوسی شعر روی داد.

نیما بعدها به دنبال محیط‌های متداول شاعران در ایران رفت. زمانی در شاعر استاد معاصر **محمدحسین شهریار** اثر کرد و او را به سوی شعر نوپردازانه کشاند. به هر جهت نیما کاروان‌سالار نوپردازان و از سیماهای برجسته‌ی ادب ما است. بافت اندیشه‌ای و هنری و استه‌تیک ظریف و پدید می‌روانش بود. او از آن محصولات ویژه است که تاریخ ما پیوسته عرضه داشته است.

نیما در نبرد پنجاه‌ساله‌ی خود پیروز شد و توانست جایی را احراز کند که در خوردش بود و توانست به ستارگان جاودان «چرخ ادب» پیوندد.

# شعر

پیشگام و بنیان‌گذار  
فره‌م نوپردازی شعر

## ایرج صف‌شکن

شیراز، تابستان ۱۳۷۹

### یاقوتیس

برگرفته از کتاب از دیدار خویشین (یادنامه‌ی زندگی) احسان طبری. ویراستار ف. شیوا. انتشارات باران، سونه، چاپ اول پاییز ۱۳۳۷.  
سازمان این نامه‌ی نیما را در آن مجموعه‌هایی که در دسترس بود، نیانتم. طبری و دوستانش عکسی از **عاشورزاق می‌نیاز** را در میان جیبی از مبارزان مشروطیت به من نشان داده بودند که اگر ذهن خطا نرود، در کتاب «قیام محمدتقی‌خان پستمان» نوشته‌ی **اسماعیل وائین** چاپ شده بود. به این کتاب «مدرسی» نامند.

۱- یاقوتی نی‌نیاز، که از هواداران دکتر مصدق بود، عکسی از خود در حال سخنرانی در یکی از میتینگ‌های سه‌دی مثنی به من نشان داده بود. **راضیه ابراهیم‌زاده** نیز، پس از توصیف ریح فلاکت‌ناپذیر زندان‌های زنان در سال‌های بیست و سی، می‌نویسد که در یکی از نوبت‌های زندانش، آن‌گاه که فرزند دوش نیز از گرسنگی و بی‌دروسی در زندان در حال مرگ بود و سازمان حزب نیز به کلی او را فراموش کرده بود؛ نسخه‌ی دارویی موجود بود اما پولی برای پیمودن آن در ساقا نبود. یاقوتی نی‌نیاز به شکلی نامنتظر و بی‌آنکه او را شناساند، با سانسوریت از حالت آفر و طبری به ملاقات او می‌آید و با اندک پولی که به او می‌رساند، فرزند **راضیه** را از بزرگ جنسی نجات می‌دهد. و که «عاشورزاق یک زن نوده‌ای». همان، ص ۲۴۷.

۲- برادر نیما، **لاجن**، خود شاعر و از رهبران حزب کمونیست ایران بود که به آلمان و سپس شوروی مهاجرت کرده بود (و در آن‌جا ناپدید شد).  
۳- نویسنده آمدند در یاقوتیس از ف. شیوا است. ف. شیوا ویراستار کتاب از دیدار خویشین (یادنامه‌ی زندگی) احسان طبری است. نامشرو انتشارات باران، سونه، چاپ اول پاییز ۱۳۳۷. نامه‌ای برای کسب اجازه‌ی استفاده از این متن به نشر باران و ف. شیوا نوشته‌ی که بی‌جواب ماند. دکترمهر

- ۱- می‌دانستم انکار و هیچ نمی‌دانستم
- رودها
- در خاطر تو می‌گذرد
- و شبها
- بی‌خاطر ما
- و چه می‌ماند
- سرمشقی روزانه...
- و نمی‌ماند
- تا رود
- خاطر خویش را
- به عادت ما بگذرد.

<<<



راست: مینا یوشیح (همسر شراکیم)، کامران نوزاد، آذر فخر، گلی یوشیح (دختر شراکیم)  
عکس از آرشبو کامران نوزاد برای دفتر

۲.

ما را دور می‌زنی از آنچه خویش نمی‌دانی  
و فاصله می‌گیری  
میدان باز را  
در انتهای ما

همواره، بازی این‌گونه تمام می‌شود  
کلی نامفهوم  
میان قدم‌های مان  
رقص می‌شود  
بی حضور من  
و جمله‌ای  
بی عبارت تو!

۳.

باید حدس می‌زدی  
که زنگ میان فاصله و من  
خطابه‌ی بزرگ توست  
و تو نیز  
انگار باید حدس می‌زدی  
که پشت پنهان انکشتانم که مرا جا نهادی  
باید گفته باشم  
واژه‌ها را شمار  
غفلت ما  
رسواترست  
تا تو  
زبان به کام سفره بنشانی

گفتن چه بی‌دریغ بود و  
هر آنچه بود  
تدبیر می‌شد به دست باد  
و ما  
کودکان قدیم  
چه باور کرده بودیم  
که اندازه می‌شویم  
در طول بی‌واسطه‌ی خویش

راستی  
وای

بر کودکان قدیم

# کامران نوزاد\*

کالیفرنیا، زمستان ۱۳۷۹

# خاطرات تو

در سال‌های پیش از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در همان کوچه‌ای که خانه‌ی نیما یوشیح و جلال آل‌احمد بود ما هم خانه داشتیم و اتفاقاً خانه‌ی ما دیوار به دیوار خانه‌ی آل‌احمد و خود او هم در دبیرستان معلم بود. این کوچه در ابتدا نامی نداشت؛ ولی بعدها معروف شد به کوچه‌ی فردوسی.

به این ترتیب با نیما نه تنها هم محله بلکه هم کوچه بودیم. از سوی دیگر ما پسر او «شراکیم» نیز در دبیرستان «نیکی‌علا» هم‌کلاس بودیم. به خاطر این ارتباطات به‌گونه‌ای با نیما احساس نزدیکی داشتیم. بارها او را در کوچه‌مان دیده بودیم. وقتی ما چیه‌ها سرگرم بازی بودیم می‌دیدم مردی که همیشه هم اخمی بر چهره داشت آرام از کنارمان می‌گذشت. در آن سن و سال، نه با شعر و شاعری آشنا بودم و نه اسم شعرگونه گوشت خورده بود؛ فقط او را به‌عنوان پدر دوستم شراکیم می‌شناختم. البته شنیده بودم که او به غللی (که بر من نامعلوم بود) آدم مهم و سرشناسی است. دلم می‌خواست سلامی بگویم و رابطه‌ای برقرار کنم ولی به‌خاطر همان اخمی که بر چهره داشت و ضمناً خیلی هم از من بزرگ‌تر بود هرگز به او نزدیک نمی‌شدم! حالا البته انسوس می‌خورم و با خودم می‌گویم کاش جراتی به‌خروج داده بودم و سلامی می‌گفتم و پیرمرد دستی به سرمان می‌کشید و من حالا می‌توانستم ادعا کنم مورد لطف نیما قرار گرفته‌ام! اما انسوس که فرست را از دست دادم. جایی خواندم که عده‌ای از سرمازان ناپلئون وصیت کرده بودند که پس از مرگشان لاله‌ی گوش‌شان را بریده و درون الکل بگذارند و برای نسل‌های آینده به عنوان گوش‌هایی که کا،



روزی  
سیمایوشیح

بابتون از سر لطف دستی بر آن‌ها کشیده است نگهداری کنند! البته اگر  
یما دستی به سر من می‌کشید قدری کار من سخت‌تر از آن سربازها  
سر شد! به‌ر تقدیر چنین چیزی اتفاق نیفتاد و افسوسش برای من ماند.  
سال اول دبیرستان «نیکی‌علا» با شراکیم هم مدرسه و دوست  
بودم. بعداً مدرسه‌ام عوض شد و من به دبیرستان «شاپور تجریش» (در باغ  
خردوس) رفتم که شراکیم هم بعداً به آن مدرسه آمد و این‌بار هم‌کلاس شدیم  
و روزگار گذشته را باز با هم دوره کردیم.

در سال تحصیلی ۳۰-۱۳۲۹ که در دبیرستان شاپور سال سوم  
متوسطه بودم یک روز مدیر مدرسه‌مان همراه آقای خوش‌قیافه و بالا بلندی  
وارد کلاس شدند و آقای مدیر شخص همراه خودش را به‌عنوان معلم نتاقتی  
به کلاس معرفی کرد با این توضیح که پس از درخواست‌های مکرر ایشان را  
از «شهر» یعنی تهران، به این مدرسه فرستاده‌اند و یعنی قدر ایشان را  
دانید! و معلم جدیدمان را این‌طور معرفی کرد: آقای جلال مقدم.

جلال مقدم بعداً در کار سینما چهره کرد و از کارگردان‌های  
مترو و نامدار سینمای ایران شد. از فیلم‌های جلال مقدم «سه دیوانه»،  
«جزیره»، «سعد و فولادزره دیو»، «راز درخت سبزه»، «را شاید به‌خاطر  
بی‌اروبی و آخرین فیلمش هم با عنوان «چمدان» بر پردوی سینما رفت.  
خودش هم در یکی از فیلم‌های مسعود کیمیایی (که سالی پس از انقلاب  
۱۳۵۷ ساخته شد) و داستان آن درباره‌ی مهاجرت یهودیان از ایران در  
سال‌های جنگ دوم جهانی است. ول کوچکی او بازی کرد. به نیست  
هنرچا اضافه کنم که جلال مقدم چند سال پس از انقلاب در یک حادثه‌ی  
راندگی (در نقاط خیابان ویلا و تخت‌جمشید) کشته شد. با امثال  
یکانش راندگی می‌کرد که این حادثه‌ی غم‌انگیز اتفاق افتاد. به‌ر تقدیر  
در دبیرستان «شاپور تجریش» این آقای خوش‌قیافه پس از رفتن مدیر  
مدرسه، پشت میز نشست و نگاهی به بچه‌ها انداخت و دفتر حضور و  
غایب را باز و شروع کرد به خواندن اسم بچه‌ها. از «الف» شروع کرد و  
وقتی رسید به حرف «ی» گفت: «شراکیم یوشیح». شراکیم از جایش بلند  
شد. آقا معلم از شراکیم پرسید: «تو پسر نیما یوشیح هستی؟» شراکیم  
باسم داد: «بله، آقا!» آقا مقدم به‌محض شنیدن این پاسخ تمام قد بلند شد  
و در حالی که دستش را به سوی شراکیم گرفته بود با احترام بسیار گفت:  
«بفرمایید آقا! خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.»

هنوز پس از گذشت سال‌های سال وقتی آن صحنه را به خاطر  
می‌آورم که جلال مقدم با آن همه جلال و جسوت، با آن همه احترام به  
شراکیم گفت «بفرمایید آقا! خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید» تأثیری که  
این گفته بر ذهن من و هم‌کلاسی‌هایم گذاشت این بود که پس پدر شراکیم  
باید آدم خیلی مهمی باشد که آقا معلم‌مان با آن همه اهت و جلال (که  
تتافاً اسمش هم جلال بود!) آن‌گونه تمام‌قد احترامش می‌گذارد: آن‌هم نه  
حاضر حضور خودش بلکه تنها به‌خاطر عنوان شدن نامش! این کنجکاری  
همچنان در من بود تا این‌که کتاب «افسانه‌ی نیما» (که اتفاقاً کتاب  
کوچکی است) به دستم رسید. و به این ترتیب با کارهای نیما آشنا شدم.  
این کتاب را نیما به معلمش نظام‌روفا تقدیم کرده است. نظام‌روفا که خود  
شاعری معروف است در مدرسه‌ی سرلوشی معلم نیما بود. نیما در  
تقدم‌نامه‌ی کتاب می‌نویسد: «افسانه را به استاد نظام‌روفا تقدیم می‌کنم.  
عده‌ای است ناچیز اما از مردم کوهستان را به سادگی‌شان خواهد بخشید.»  
ترجمه نظام‌روفا، جلال مقدم، جلال آل‌احمد، و نیما همه روی در تقاب  
حالت کشیده‌اند و جای‌شان خالی است، اما پادشاه با ما و گرامی است.



این متن محاربت کامران نوراد همسره ارجمند ناتر و سینمای  
ایران است که از نوار صحبت او، به‌همت یکی از دوستان دفترهنر، تهیه و تنظیم  
شده است. از مهر هر دو سیاست‌گزاریم. دفترهنر



عکس بالا از راست تا:  
شراکیم یوشیح، مینا یوشیح، آذر فخر، و کامران نوراد  
عکس پایین از راست تا:  
شراکیم یوشیح، مینا یوشیح، آذر فخر، و کلس یوشیح  
عکس‌ها از آرشو کامران نوراد برای دفترهنر



## ۱. داروک

خشک آمد<sup>۱</sup> کشتگاه من  
در جوار کشت همسایه.

گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک<sup>۲</sup>  
سوگواران در میان سوگواران.»  
قاصد روزان ابری، داروک! کی می رسد باران؟

بر بساطی<sup>۳</sup> که بساطی نیست  
در درون کومه<sup>۴</sup>ی تاریک من که ذره ای با آن نشاطی نیست،  
و جدار<sup>۵</sup> دنده های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می ترکد.  
چون دل یاران<sup>۶</sup> که در هجران یاران -

قاصد روزان ابری، داروک! کی می رسد باران؟<sup>۷</sup>

# دو شعر

## از نیمایوشیج

توضیحات:

۱. «خشک آمد»: خشک شد.
۲. «ساحل نزدیک»: چنانکه برخی پنداشته اند آن سوی دریای خزر نیست، بلکه مراد قسمت دیگر از ساحل مازندران است. نزدیک به آنجا که سرا و مزرعه‌ی شاعر است. مردم آن ناحیه هم دچار خشکسالی شده‌اند و بدین سبب همانند سوگواران سر بر هم آورده گریه می‌کنند ولی سبیل سرشک آنان هیچ مزرعه‌ای را نمی‌نم‌رساند.
۳. «داروک»: (دار + وگ: فوریاغه) نوعی فوریاغه است که روی درخت می‌رود. گویند داروک بخواند باران می‌بارد و داروک مشر باران است.
۴. «بساط»: فرش، گسترده‌ی، مناج، سرمایه. «بر بساطی که بساطی نیست» یعنی چدار اعتبار و ارزشی هم ندارد که بتوان واقعاً آن را بساط خواند.
۵. «کومه»: کلبه، آلتک. «با آن» - به آن - در آن.
۶. «جدار»: دیوار. نی‌هایی که دیوار اتاقم را از درون پوشیده‌اند. در اثر خشکی هوا ترک برداشته‌اند. نی در هوای مرطوب نمی‌ترکد و در هوای خشک می‌ترکد.
۷. «...»: شاعر ترکیدن نی‌ها را به ترکیدن دل یاران از هجران یاران تشبیه کرده. «ترکیه دل» - تشبیه تشبیه دل از ترس یا غم به با تیغ. «لغت‌نامه‌ی دهخدا».
۸. «...»: شاعر یکبار دیگر برای رعایی یافتن از این تیغ‌ها به داروک خطاب می‌کند و از او می‌پرسد که چه وقت باران خواهد بارید؟

شرح از

عبدالمحمد آیتی\*

# کارستان

به یاد نیمایوشیح

هست شب، یک شب دم کرده و خاک  
رنگ رخ باخته است.<sup>۱</sup>

ناد، نوباهوی<sup>۲</sup> ابر، از بر کوه  
سوی من ناخه است.

هست شب، همچو ورم کرده تنی،<sup>۳</sup> گرم در استاده<sup>۴</sup> هوا،  
هم از این روست نمی بیند اگر گمشده ای راهش را.<sup>۵</sup>

تا تش گرم،<sup>۶</sup> بیابان دراز

برده را ماند در گورش تنگ<sup>۷</sup>

به دل سوخته ی من ماند

به تم خسته که می سوزد از هیبت تب!<sup>۸</sup>

هست شب، آری، شب.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۶

شکست،

سدهای سجع و قافیه و وزن و بحر را.<sup>۱</sup>

و حرف و گفت و صوت به هم ریخت.<sup>۲</sup>

و طرح تازه در افکند

— نیمای بهلوان —

تا آرزوی مولانا را بر آورد.

تا شعر، ذات خویش بیابد

و شور ناب شود

و ساعران زان پس

در جستجوی قافیه، از سوزمین شعر

به فلک نظم نکوچند

چون سعدی بزرگ!

کز خاک خرم شیراز

با نوسن خیال

در جستجوی قافیه عشق<sup>۳</sup> / <sup>۴</sup>

تا غربت دمشق، سفر کرد...

## توضیحات:

۱ «رنگ رخ باخته است»: رنگ اصلی اش را در اثر تاریک شدن هوا از دست داده است.

۲ «نوباهو»: میوهی نوبر، نخله. چون هوا ابر شود و باد وزیدن می گیرد، پس باد نوباهوی ابر است. نیز «نوباهو» به معنی طفل یا کودک است.

۳ محمد معین این بیت فرموده این عطار را شاهد آورده:

بعد چندین سال ایام درست این چنین نوباهو رویش باز شد  
(مناظر القلیو، چاپ صادق گوهرین، ص ۱۶۸)

۴ «ورم کرده تن»: تنی که از بیماری ورم کرده باشد.

۵ «استادن»: مخفف ایستادن. «گرم در استاده هوا»: هوا گرم و دم کرده است. زنده باد مهدی اخوان ثالث، در بیان سابقه ای این تعبیر از دیوان ادیب پیشاوری شاهد می آورد:

تا بدان وقتی که گرم استاد روز باد می آمد ولی با نف و سوز  
(بدایع و بدعت ها، ص ۱۶۸)

۶ «هم از این روست...»: تن دردم کرده ی شب چنان فضا را پُر کرده که هیچ گمشده ای نمی تواند زاد خود را پیدا کند.

۷ «تا تش گرم»: با تن گرمش.

۸ «در گورش تنگ»: در کور تنگش.

۹ «... بیابان گرم را بیکبار به سوده ای که در کور تنگش خفته تشبیه می کند و بیکبار به دل سوخته ی خود و بار دیگر به تن خسته اش که از هیبت — می سوزد.

۱۰ برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به کتاب «شرح منظومه ی مائلی و سائده قلعه ی دیگر از نیمایوشیح»، عبدالحمید آبتی، انتشارات قمران، تهران، ۱۳۷۵. لازم است بگوییم شعر «هست شب»، با قدری تفاوت در این کتاب آمده است. دقت فرمایید.

۱. ممتعلن - ممتعلن، ممتعلن گشت مرا «مولانا»

۲. قافیه اندیشم و دلدار من

کویدم مندیش جز دیدار من

حرف و گفت و صوت را برهم زتم

تا که بی این هر سه با او دم زتم «مولانا، مثنوی کیبو»

۳. چنان لحظ سالی شد اندر دمشق

که یاران فراموش کردند عشق «سعدی، بوستان»

۴. در جستجوی قافیه ی عشق تا دمشق

سعدی ز خاک خرم شیراز می رود «ف - روحانی»

یک . عبدالرحمن فرامرزی

# در جلسه دیشب

آدء در گهان شنه ۲۵ دی ماه ۱۳۵۰

الآن ساعت ۱۱ چهارشنبه شب ۲۲ دی ماه ۱۳۵۰ است . تاریخ می گذارم که بدانید چه شی بوده است زیرا ممکن است مقاله‌ی من یکی دو روز بعد چاپ شود .

دیشب یعنی سه شنبه شب ۲۱ دی ماه ۱۳۵۰ من به انجمن ادبی حافظ رفتم و چقدر جای خوشوقتی و جای امیدواری است که به تازگی از این انجمن‌ها در تهران نهاد شده زیرا این گونه انجمن برای تربیت نسل جوان از هر مدرسه‌ای مؤثرتر است و غالب رجال علم و ادب دنیا بعد از پایان تحصیل و یا در جریان تحصیل در این گونه انجمن‌ها پخته و ورزیده شده‌اند .

در این انجمن‌ها دانشمندان نطق می‌کنند شعرا و ادبا آثار شعری و ادبی خود را می‌خوانند و دیگران آن‌ها را انتقاد و در موضوع‌های مختلف بحث می‌کنند و بسیاری از قضایایی که بر اشخاص مجهول است برای‌شان روشن می‌شود و این انجمن نمونه کاملی از آن بود .

این انجمن به ریاست آقای مهدی سهیلی شاعر معروف تشکیل شده بود و از قرار معلوم رئیس انجمن در اصل خود ایشان هستند .

آقای دکتر مهدی حمیدی یا در این انجمن عضویت دارند یا به‌طور غیررسمی در آن شرکت می‌کنند . گذشته از ارادت به خود آقای سهیلی نام دکتر حمیدی مرا به این‌جا کشاند زیرا به من گفتند که آقای دکتر حمیدی امروز راجع به نیما صحبت می‌کنند و از شما چه پنهان . من که هیچ وقت راجع به نیما صحبت نمی‌کنم .

من قدری دیر رسیدم برای این که انجمن را کم کرده بودم . چند مرتبه دور خیابان شاه و خیابان فرانسه گشتم تا پیدا کردم و چند دقیقه از کوچه سعید سعد که محل انجمن است گذشتم ولی

هیچ کس اسم این کوچه را نمی‌دانست : حتی آدم‌های توی خود کوچه و پاسان خیابان . خانمی شاعر با من توی ماشین بود . گفتم پاسان را بین اسم کوچه‌ی محل پاس خود را نمی‌دانند . خانم گفت مگر این پاسان چقدر حقوق می‌گیرد ! فکر کردم که شعرنوت‌ها بی‌معنی نشده ، کلام شعری نو نیز

بی‌معنی است زیرا تا آن ساعت من نشنیده بودم که اطلاع آدم باید به‌قدر پولی باشد که می‌گیرد زیرا بسیاری از توانگران را می‌شناسم که علم‌شان از من لات کم‌تر است و بسیاری فقیرتر از من هستند که علم‌شان از من بیشتر است .

باری . آخر کسی که خودش به انجمن می‌رفت ما را راهنمایی کرد و تقریباً اواخر نطق

آقای سهیلی بود که من وارد شدم . بعد آقای دکتر حمیدی پشت میز خطابه رفت و بحث مفصلی راجع به ادبیات شروع کرد . ماشاءالله به این حافظه !

من آقای دکتر حمیدی را از قدیم می‌شناختم . رئیس یک اداره بودم . جوانی تقریباً مراعات یعنی در حدود بلوغ . آمد و دو کتاب جلو من گذاشت و خودش رفت روی صندلی نشست و گفت این کتاب‌ها را قدری بخوانید . به‌مناسبت شغل من . غالب مؤلفین یک نسخه از کتاب خود را برای

شهرم و می‌فرستادند یا می‌آوردند و اغلب آن‌ها قابل خواندن نبودند . من این کتاب‌ها را از آن کتاب‌ها می‌خواندم و به‌کوشی می‌گذاشتم . گفت بخوانید . گفتم البته سر فرصت خواهم خواند . گفت حالا بخوانید . گفتم حالا فرصت ندارم ، کار دارم . بعد می‌خوانم . گفت همین حالا قدری بخوانید .

اسرار جوانکم مرا وادار کرد که یکی را باز کنم و چند بیت بخوانم . از لطافت شعر و تناسب لفظ و معنی و تجدید در نوع شعر و محکمی و متانت آن تعجب کردم . پرسیدم که این شعر مال کیست ؟ گفت مال من . گفتم مال تو ؟ ! گفت آری . گفتم تو می‌توانی این شعرها را درست بخوانی ؟ ! گفت این شعرها را من خودم گفته‌ام .

لایب در داستان‌ها خوانده‌اید که وقتی فرخی به دربار ابوالمظفر چغانی رفت و وزیر ابوالمظفر هیکل فرخی را دید و شعری را که از وی شنید چه بختی به او دست داد . من از دیدن این جوان خنده ، با هیجده ، ساله و دیدن آن اشعار مثل وزیر ابوالمظفر مبهوت و حیرت‌زده شدم . فوراً کارهایم را کنار گذاشتم و یک مقاله نوشتم و گفتم از سیصد سال به‌این طرف چنین شاعری در ایران نیامده است .

و مقاله را دادم روزنامه ایران چاپ کرد . حالا سیصد سال را چه‌طور معین کردم خودم هم نمی‌دانم و شاید فقط از باب احتیاط بود .

عبدالرحمن فرامرزی  
صدرالدین الهی

تهران ، دی ماه ۱۳۵۰

# مباحثه

فرامرزی  
با  
الهی

این مباحثه نمونه‌ی درخشانی از بحث‌های سال‌های چهل و پنجاه است که در ارتباط با نیما و شعرنو مطرح بوده است . بختی است طولانی که با امکانات محدود صفحات دفترنشر نمی‌خواند لذا به خاطر اهمیتی که دارد ، بخشی را در این شماره و بخشی دیگر آن را در شماره‌ی آینده‌ی خواهیم آورد . با سپاس فراوان از عزیزان صدرالدین الهی .

دفترنشر





بوشیچ

در روزهایی که ایران دچار هرج و مرج شد و در فارس عشایر به باغگیری برخاستند و با سر مقابل آذربایجان نهضتی به این اسم کردند (حقیقت قضیه را هنوز درست نفهمیده‌ام) من به پشت راجع و راجع به فارس نقلی کردم و از سخنوران بلندقدر فارس نام مهدی حمیدی را برم که او بر قبیله محنت‌امیزی راجع به من گفت که یک پیش این بود:

مسیح عسری و این کلک جانفرازم نیست مسیح جان به تنی می‌دمد تو در وطنی شاید آن روزها هم چنین تعریفی جا داشت برای این‌که تمام مردم مربعوب حزب توده و دموکرات آذربایجان شده بودند و تنها من با آن‌ها مبارزه می‌کردم.

باری من حمیدی را از خیلی پیش - یا به‌قول ادبای قدیم وقتی که هنوز غبار خط گرد خارشش نهمیده بود - شاعری قوی و توانا و مبدع و متجدد می‌شناختم که سبک مطبوع و تازه‌ای بیرون داده بود ولی شعرش شعر بود نه کلمات منقطع ناموزون نامفهومی که چون دراز و کوتاه زیر هم می‌ریختند خیال می‌کنند شعر گفته‌اند. خدا حفظ کند مقررات‌الشعرا را که تمام وزن و قافیه و انبساط کلمات شعر را مقررات کرده.

اما نمی‌دانستم که حمیدی به حق دکتر در ادبیات شده و این‌قدر محیط و عالم به فنون ادب گفته است و اگر خبره‌ای بتواند یا او گرفت این بود که سخنش خشن و تند و گویا غلغله این بود که بعضی از مخبرین در نقل سابق او تحریفاتی کرده بودند.

جلسه فوق‌العاده، باشکوه، و به‌قول قدیمی‌ها «غاشین باهلها بود». من بعضی را می‌شناختم و اکثر را نمی‌شناختم ولی از حرف‌هایی که رد و بدل می‌شد پیدایم بود که بسیاری از استادان دانشگاه و دانشمندان حضور دارند. آخر به دکتر حمیدی گفتند که راجع به نیمه حرف بزنند و او هم حرف زد و من مطلب را کاملاً ادا کردم. و گویا دانشگاه تهران جشنی برای تجلیل از فضای بوشیچ گرفته بود و صدی او به دانشگاه بود و از جمله اسم دکتر عبدالحسین زرین‌کوب را برد. من واقعاً مستم آمدم برای این‌که دو سه روز پیش خودم از دکتر زرین‌کوب تعریف کرده بودم زیرا کتابی که به نام «تاریخ ایران بعد از اسلام» نوشته، اگر به‌کلی بی‌نظیر نباشد کم‌نظیر است.

من آقای دکتر عبدالحسین زرین‌کوب را اصلاً نمی‌شناختم فقط یک‌دفعه در یک جلسه او را دیدم با او حرف هم نزنم ولی از خواندن کتاب او به او ارادت پیدا کردم و اگر نیمه را به آن صفاتی می‌گویند ستوده است. حتماً یک صفحه هم از کتاب نیمه را بخواند؛ و فقط مطابق اقتضای مجلس حرفی زده است. گو دکتر زرین‌کوب حرف مرا تکذیب کند. من تکذیب او را از حلاله تکذیب نمی‌کنم؛ مگر ممکن است یک مرد باسواد عالمی. این عقیده را داشته باشد.

وقتی واقعی روی منبر بود، با دلایل علمی ثابت می‌کرد که دنیا پیر شده و به این جهت عقل فرزندان او در این زمان کم شده و وجود خدا را درک نمی‌کنند. وقتی پانین آمد قوی‌السلطنه گفت تو معتقدی که عقل بشر در این زمان کم شده است؟ گفت من حرفی زدم! حالا من معتقدم که این دکتر دانشمند حرفی زده است.

جوانی آمد از نیمه دفاع کند و نقل حمیدی را نیز با سؤال‌های مختلف پشت سر هم قطع می‌کرد. مردم موافق نبودند که او حرف بزند و می‌خواستند آقای بدیع‌زاده یک ترانه‌ی نیمه را بخواند پس از مقاومت او خوشم آمد برای این‌که با سماجت آمد و رفت پشت تریبون قرار گرفت و با نهایت شجاعت یک قطعه از نیمه را خواند و یک جمله او را تکرار کرد که «مردی بر ساحل می‌کند جان».

من هم می‌گفتم که «جان می‌کند». چرا دیگر «می‌کند جان».

ما که ایرانی هستیم و فارسی حرف می‌زنیم کی می‌گوییم «می‌کند جان» یا «می‌خورد جان» یا «می‌گوید شعر»؟ می‌گوییم جان می‌کند، نان می‌خورد، شعر می‌گوید. اگر در شعر با حقوق نویپردازان در نظم، شعرا گاهی از این کارها می‌کنند برای این‌ست که نظم به‌هم نخورد ولی شعری که وزن و قافیه و حتی کلماتش به یک‌دیگر ارتباط ندارند و مصراع‌هایش یکی یک بند انگشت یک یکی یک وجب است دیگر چرا کلمات را پیش و پس و وارونه ادا کنند؟

چون این نظم خطاب به آدم‌ها بود و من خود را جزو آدم‌های مورد خطاب مرحوم نیمه می‌دانستم یا شدم و رفتیم، ولی هر وقت یادم می‌آید که وقتی جمعی به او اعتراض می‌کردند می‌گفت من خودم معلم ادبیاتم، بر این اختیار می‌ختم. برای این‌که به یاد حکایتی می‌افتم که وقتی برادرم برای من نقل کرد. می‌گفت کسی را دیدم که توی جوی آب... می‌کند. گفتم چرا توی جوی آب این کار را می‌کنی؟ گفت من خودم غشوب بلدی‌ام؛ جوی آب در پی اعضا، بلدی‌است و غشوب بلدی‌هم هر کاری دلش می‌خواهد آن تو می‌کنی؛ ادبیات هم در انحصار معلم ادبیات است و هر کاری دلش می‌خواهد آن تو می‌کنی.

آقای سهیلی برای این‌که صورت این مجلس پخش شود دستگاه‌های ضبط‌صوت آورده و خبرین جراب‌ها را نیز خبر کرده بود.

من دکتر حمیدی را دوست می‌دانستم ولی این‌دفعه از صمیم قلب به او ارادت پیدا کردم



و می‌خواستند آفتاب  
با ولی از مساومت  
باجند آمدورفت پشت  
جانت بک فداه از نیما  
ر می‌گردد که «هری  
نکردم که «جان‌می‌کند»

حرف عزیزت کسی  
بان، یا می‌گوید شعر  
رد، شعر می‌گوید.

داران در نظم عسراء  
ایست که نظم بیخ  
ایده و جنسی کلماتش  
انتهاش بگویی ناکند  
بگویی چرا کلمات را؟



نیاید و من خودم را  
به نیمه امیدوارم پس  
سیاه که وقتی جوی  
ن خوش معلم ادبیاتم  
بان حکایتی بیخاتم که  
گفت کسی را دیدم  
و چرا توی جوی آب  
غشوب بلدی‌ام؟ جوی  
بلدی هر کاری دلش  
منهم در انحصار معلم  
بخواهد آن تو می‌کند.



دکتر مهدی حمیدی  
ورت این مجلس پخش  
و مخبرین جراب‌ها را

نوست می‌دانستم ولی  
ت پیدا کردم برای  
شعر اصیل فارسی و  
پس آن مبارز می‌گفتند.  
ای اینکه کلام ادبیات  
است که بفرق فردوسی  
مالی که حمله عرب و  
نه گفت نابریز مغربی  
است؟

افروزان آنچه کاست



برای این‌که با غیرت و تعصب عجیبی از شعر اسپیل فارسی و زبان فصیح ذری دفاع و با عوامل تخریب آن مبارزه می‌کند .

ولی من ککم هم نمی‌گزد برای این‌که کاخ ادبیات فارسی به قدری محکم و استوار است که به قول فردوسی از باد و باران نباید گزند . و بنائی که جمله عرب و مغول و تیمور نتوانست در آن رخنه کند نامربوط‌گویی چند بچه چه اثری می‌تواند در آن داشته باشد؟! یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست بر آن که چه افزود و زان که چه کاست؟

## دو . صدرالدین الهی

استاد ! افسوس که به «جلسه دیشب» رفته بودی :

# کاش به «مکتب فردا» می‌آمدی

آمده در گنجان دوشنبه ۲۷ دی‌ماه ۱۳۵۰

**استاد!** الان ساعت ۱۱:۵۵ شنبه شب ۲۵ دی‌ماه ۱۳۵۰ است . تاریخ می‌گذارم که بدانی اشب چه شبی است . زیرا ممکن است مقاله‌ای من اصلاً چاپ نشود . ما همه در مکتب تو درس خوانده‌ایم . همه شاگردان کلاس مکتوب تو بوده‌ایم با احترامی درخور یک استاد . و ستایشی پر از شیفتگی در حق مردی از قبیله‌ی پُرشوکت قلم . پس در جواب تو نوشتن آسان نیست ، که اگر نیت تعارف در میان باشد ، حکایت «مور که ران ملخ پیش سلیمان برد» به‌خاطر می‌آید و اگر خاکم بر دهان قفسه هم‌آوردجویی در سر کسی افتد به‌شک بر او آن خواهد رفت که بر آن کشتی‌گیر باب اول گلستان ، که یک بند آخر نمی‌دانست از بسبب و شصت بند فاخر .

اما استاد بگذار برایت تعریف کنم : من از آن زمان که به یاد دارم شاکردی خیره‌سور بوده‌ام که معلمان و مدرسانم همواره از دستم به‌تفان بوده‌اند . راست هم‌چون پسر عباسقلی خان ، و پدرم را هفته‌ای دو روز به مدرسه فرا می‌خواندند که این آتشبارها را چه کنیم ؟ و پدر ، سخت بیچاره و پریشان می‌گفت : - مرا بگویند که در خانه با او چه کنم !!

**استاد!** شاکرد خلف بسیار داشته‌ای مرا به ناخلفی پذیر . زیرا در همین زمان که من خود کسوت معلمی در بر دارم و کلاه استادی بر سر . شاگردان تندخوی ناخلفم را بیشتر می‌پسندم و مهمربر آنان استوارتر است . هرچند که گاه این آتشبارها کمند مهر پاره می‌کنند و خود باز می‌بندند و بی‌ترس از گریه که در میانش هست می‌دانند که به هم نزدیکتر می‌شوند .

**استاد!** تو می‌دانی که من سال‌ها در کار ورزش قلم زده‌ام و باز بهتر می‌دانی که در دنیای جوانمردان و پاکبازان درگاه شاه مردان علی . حتی به‌نام «کسوت» هست . طی مدارج پهلوانی با رعایت کامل حق کسوت میسر است و نوجه‌ها در برابر پیش‌کسوتان سنگ می‌اندازند . پس عجب خواهی کرد که چرا این ناخلف حق کسوت نگاه نمی‌دارد!

گوش کن تا بگویم و بشنوی . در آن مذهب پاکان و در خطه خلق پهلوانان مرتبه‌ای هم به نام «حقیقت» هست پس والا . و هر کس که یکبار در برابر در زورخانه از عجب و غرور نهی شده ، سر فرود آورده و خاک پاک گرد را بوسیده باشد ، نیک می‌داند که شاه مردان حرمت «حقیقت» را بالاتر از حق «کسوت» و جاذبه اخوت می‌داند ورنه آهمن تفته در کف برادرش عقیل اعس نمی‌نهاد .

**استاد!** چشم دلت روشن باد . «حقیقت» آهمن تفته است . این ناخلف شاکرد تو ، افسوس بر این خورد که به «جلسه دیشب» رفته بودی : کاش به «مکتب فردا» می‌آمدی . تو بارها به ما گفته‌ای که تازه بیندیشید و تازه فکر کنید . تو خود به ما چراغ نقد و خرد را داده‌ای و در روزنامه‌نویسی راه یافتن فردا را به ما آموخته‌ای . دریغا که در این دم به «جلسه دیشب» می‌روی . من با تأسف فراوان قسمت‌های بسیاری با «تزاکت» و سراسر مؤذبانه و فراوان «ادبیانه» آ

## نشریه‌ی



ماده‌نامه هنر و موسیقی

سرمدبیر  
مهدی ستایشگر

Art of Music

Editor: Mehdi Setayeshgar

P. O. Box 19395-3941  
Tehran, Iran

Tel., & Fax: 0098-21-2227300

تلفن و فکس برای سفارش:  
۹۸-۲۱-۲۲۲۷۳۰۰ تهران



بدار آویخته شعر شاملو را از رامبو شنیدم . این گونه سخنرانی و هنرنمایی «دکترانه» آن «بقال» کهنه بازار تصنیف لاف ، نازکی ندارد . نازکی ، حضور فراموشی در پای منبر اوست .

نمی توانم باور کنم که آزادی فراموشی را با پستی یا قصیده ای می توان خرید . همچنان که تو می توانی باور کنی که زمین کوب نیما را ستوده است . و «اگر هم تکذیب کسی من تکذیب تو را از حالا تکذیب می کنم . مگر ممکن است یک مرد باسواد عالمی این عقیده را داشته باشد ؟» آن شخص را این کمترین شاگرد تو . در دورترین روزها با همان شمشیر لب پریده ی قصیده ، که گمان می برد در عصر موشک های قاره نیما هنوز سلاح بران مردان کنی است . کوبیده است : عظیم کوبیدنی و گویا هنوز به خاطر داشته باشد این مطلع را :

**والله ، بالله که اوستای ریایی نزد خودمند دیو روی سیایی**

که به افتخاری قصیده ی خود او سروده شده است با این مطلع :

**والله ، بالله که اوستای شمایم خصم شما نیستم ، خدای شمایم**

و اگر همه ی قصیده را از یاد برده باشد شاید این یک بیت از آن مدحیه ی کبیر به خاطرش مانده است که :

**قدر تو دانی که چیست در پر نیما ؟ پشه ی ناچیز زیر بال همایی .**

پس او را به مطالعه ی مجدد آن قصیده حوالث می دهم .

**استاد!** نیما هست و شعر پس از او هست . این را باور کن . باور کن نیما جای هیچ کس را تنگ نکرده است . فقط تنگ نظران از جای بلند پیر پوش در نزد جوانان و مردان فردا در هراسند و حسد چو نان موریه ای بنیاد وجودشان را جویده است و «حسود را چه کنم ، کو ز خود به ریج در است .» پندیش به احوال واژگون بختانی که شعر را برای «مشاعره» و «مسابقه» یا زحمت عربان با به قول ایرج چوگان «ترباکیان الدنگ» بر مسافتات کاغذ دفع می کنند و چون فاتحه تنگ شود رست به مدهرشان می افتند .

**استاد!** ایان نمی توانند صدای ساده و کوهستانی نیما را که از ارتفاع شعر ناب ، از شمرترین قلعه ی جذبه و شوق برخاسته است بشنوند . آرها به دلی دلی و های های بعد از ایبات و حسنها و طیبه الله انفا سگم ها خو گرفته اند . به خدا این ها که تو با احساس تند مواجه داد سخن در «به حق دکتر بودن شان» داده ای ، همان مختصر خواجه نصیر را دربارهی کیفیت شعر خوانده اند . و شاید ایبات استادشان بهار را هم از یاد برده اند که «صفت سجع و اقوافی هست نظم - و نیست شعر» . ایان لطف شعر نیما را نمی توانند احساس کنند و دریابند زیرا خداوند به بی نظیری ناچیز قدرت هم عنانی با عقاب را عنایت نفرموده است . و استعداد امری خداداد است . اما تو که استعداد داری چرا ؟ تو می توانی باور کنی و بشنوی صدای نیما را . اگر مرا تکذیب کنی تو را از حالا تکذیب می کنم ! مگر ممکن است یک مرد باسواد عالمی نتواند سخن نیما را بفهمد و بشود ؟

**استاد!** نیما مرده بود و زنده است . مرده بود در زمان حیات خویش به اصطلاح عارفان واد حق . زیرا که چشم پوشیده بود از لذات بزرگ و کوچک از جمله همین حضور در «جلسات علمی» . نمی دانم خیره سری و اوارم می کند که هر چه پیش تر با همان استدلال های شیرین حضرتت القادی دلیل کنم یا این که نوعی مرض «دکترانه» مرا هم در خود گرفته است ؛ چونان که آن «بقال» می فرماید : «زیرا میل دارم که با همه ی چوبین بودن پای استدلالیان و بی تمکین بودن آن ، در این بحث که احساس پای چوبین را می شکنند قدم فلم بر عرصه ی کاغذ بگذارم به استدلال .»

**استاد!** بهتر از من می دانی که خواجه عبدالله انصاری را کتابی است به نام «منازل السائرين» و شارحی دارد این کتاب به نام ملا عبدالرزاق کاشانی . او دو تعریف بدست من بدست است از موت و حیات در حاشیه ی «منازل السائرين» چاپ هند - که مرحوم سعید نفیسی به من داد تا بعد از مطالعه ی پس بدهم و من چون دیدم استاد بسیاری از کتب کتابخانه ی مجلس را پس نداد حق سکوت گزاردم و این کتاب را به یادگار نگاه داشتم ! - باری ، عبدالرزاق در تعریف موت می فرماید : «الموت به اصطلاحهم قمع هواء النفس فان حیوتها به . ولاتمیل الی لذاتها و شهواتها و استغنائات اقلبیة البدنیة» و مثل می آورد از افلاطون : «مت بالاراده نجیسی بالقیمة» . و بعد می فرماید : «الموت است انواع مرگ را از احمر و ابیض و اخضر . و تعریفی داده است از حیات و عین الحیات به چشمه ی زندگی جاوداتی . به این صورت : «عین الحیوة هو باطن اسم الحی . الذی من تحقق به سرب من ماء عین الحیوة» ، الذی من شریه لایموت ابدا لکنونه حیاً به حیوة الحق و کل حی فی العالم حی به حیوة هذا الانسان لکنون حیوة حیوة الحق» (نمی دانم حروف چینی این عربی از حافظه بیرون کشیدم و چه قدر غلط تر خواهد کرد ! دلت نخواست نمرد ند!)

و همه ی حرف من در این است که نیما مرده بود چون خواهش دل با «هوای نفس» اش را بر زبان حیات «قطع» کرد . و زنده است زیرا از آب حیات نوشیده است و لاجرم به قول ملا کاشانی «همه ی موجودات عالم به حیات چنین انسانی زنده اند» .

از

# اکبر صدیف

منتشر شد



# حمله سخن

از دکترهنرو یا

کتابفروشی های معتبر بخواید

Daftar-e-Honar

209-469-0100



**استاد! آیا انصاف است بر چنین کسی تاختن و آنگاه مجلس را ترک گفتن و شعر او را ناشنیده گذاشتن؟** شعر نیما را باید شنید و دوباره شنید. حق با توست در شعر او بیهوده دنبال قافیه می‌گردی و تکرار وزن را جست‌وجو می‌کنی؛ در شعر او دنبال زندگی روز باید گشت. باید چهره‌ی آدم‌ها را شناخت. همان آدم‌هایی که خوشبختانه تو جزو آن‌ها نیستی زیرا که آدم‌های آن شعر نیما همان برپاکنندگان جلسه‌ی دیشب هستند. تو فرامرز هستی و خواهی ماند و جزو آن آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندان شاهد جان‌کندن آدمی در آبد نمی‌توانی بود.

تو فریاد آن آدم افتاده در آب را می‌شنوی. در همه‌ی عمرت شنیده‌ای. تو با خامه‌ی نیر موشکافت بارها فریاد برآورده‌ای و آدم‌ها را صدا کرده‌ای. من این را بارها در نوشته‌های تو دیدم. خواننده‌ام و احساس کرده‌ام. اگر تکذیب کنی من تکذیب تو را از همین حالا تکذیب می‌کنم. مگر ممکن است یک مرد باسواد عالمی نوشته‌های خود را تکذیب کند؟

**استاد!** در مدرسه‌ای که خود بنایش کرده‌ای ما درس ادبیات معاصر داریم. این درس به‌همت دکتر استعلامی در چهار سال پیش به‌وجود آمده است. قبل از آن‌که آقای دکتر زین‌کوب بخواهند در دانشگاه تهران کرسی آن را به‌وجود آورند. می‌دانی چرا؟ ما این مدرسه را با راهنمایی‌های تو درست کرده‌ایم. تو که می‌گفتی درس‌هایش باید تازه باشد. چه خوب کردیم که پند تو را به‌کار بستیم. صاحب این قلم اسامال عهده‌دار درس ادبیات معاصر است. روزی به کلاس ۱۵۰ نفری درس من قدم رنجه کن به‌جای رفتن به «جلسه‌ی دیشب» به این «مکتب فردا» بیا و ببین که شاگردان این‌چندخوان مکتب تو وقتی که برای مردان فردا از مرد جوژگار شعر سخن می‌گویند چه‌گونه اینان از آن دوخت که پیر یوش کاشته است تا دیگران بخورند بر می‌خورند. بی آن‌که به «بقال» مجالس «مشاعره» بیندیشتم که هنوز با قوافی عس و مگس و عدس مشغول گرد و بازی است.

آری به گلای می‌بیا آنجا «هوای تازه» هست و زند و پازندخوانان «ارزین اوستا» به شعر انگور «گلو تر می‌کنند و عقابان بلند پرواز» در «حریق باد» «مرغان خانگی» را به تأسف می‌نگرند و برای آنان «تولدی دیگر» آرزو می‌کنند.

استاد! می‌دانم که کتک نمی‌زود زیرا تو نثرنویسی و در نظم تفنن می‌کنی و پندارم که این نظم تفننی، حدیثی از سر حادثه است برای آن‌که این را در تهران نوازش دهد یا آن را در اصفهان از نکتت خود نشادمان سازد. اما حقیقت نیست که زبان آتشین قلم استوار فرامرز و نثر دانشین او در خدمت «جلسه‌ی دیشب» باشد؟

**استاد!** این بچه‌ها که نام برده‌ای قصد ویران کردن سرای کهن ندارند. اینان ویرانگر کلبه‌های خشتی زشتی هستند که مدعیان «کندن بنای رودکی در کودکی» در پیش این کاخ بلند بنا کرده‌اند. آن‌ها می‌خواهند «فلک را سقف بشکافتند و طرحی نو در اندازند». دشمنی با آن‌ها دشمنی با شعر کهن فارسی است. از آن‌ها مخواه که کتاب‌شان را برای تو بفرستند. زیرا که از بخت بلند ما، تو دیگر رئیس «آن اداره نیستی». کم‌کم داریم فراموش می‌کنیم که «رئیس یک اداره‌ای» بوده‌ای. ما تو را هرگز رئیس ندانستیم. از خود ما بوده‌ای. بین وقتی که به تحریریه می‌آیی همه بر می‌خیزند به احترام رودکی که شجاعت نوشتن دارد. حال شجاعت تکذیب را هم به آن اضافه کن. که من دوباره مجبور به نوشتن جمله‌ی «تکذیب می‌کنم... الی آخر» خودت نشوم...

نیما می‌ماند چه بخواهی و چه نخواهی؛ چه بخواهند و چه نخواهند. پرواز کوتاه مگس‌وار در یک انجمن ادبی آن‌هم انجمنی که نام حافظ بر آن‌ست فقط روح خواجه‌ی شیراز را می‌آزارد و عرض پروازکننده را می‌برد و زحمت ما می‌دارد.

**استاد!** دیر وقت شب است. بهتر بگویم تا سپیده راهی نیست. کاش روزگاران قدیم بود به در خانه‌ات می‌آمدم. به زورخانه می‌رفتم. سر خم می‌کردیم و به درون می‌شدیم... حتماً رادمان می‌دادند زیرا که مدعی لامارتین، ویکتور هوگو، و رودکی نیستیم. آن‌گاه در کود قدم می‌نهادیم. خاک می‌بوسیدیم. از انضام قدس شاه مردان علی مدد می‌خواستیم. تو به حرمت حقیقت می‌اندیشیدی و من به حق کسوت. و آن‌گاه بر شانه و کتف بوسه می‌زدم و می‌گفتم دست میریزد استاد که نیما را دریاقت‌های و پاس او را داشته‌ای. حالا پیش تو لنگ می‌اندازم. ما زمین خودودی توایم.

کاش می‌توانستی... کاش می‌توانستم... این‌همه جسارت را بر من بیخش. تو خود به ما آموختی که به خاطر حفظ حرمت حقیقت حق «کسوت» را فراموش کنیم و به این بهانه زبان در کام نکشیم. تقصیر خود تست به من چه!

(انامه‌ی بحث در شماره‌ی آینده)

# PLUSCO

specialized  
Lubricants &  
Sealants

for Automotive,  
Industrial &  
Oilfield  
Applications

- \* Anti-Seize Compound
- \* Lubricating Sealants
- \* Premium Greases
- \* Wireline Lubricants
- \* Thread Sealants
- \* Cleaners
- \* Industrial Oils
- \* Engine Conditioners
- \* Tool Joint Compounds
- \* Polymer Products

## Environmentally Safe Products

PRODUCTS AVAILABLE FOR  
**INTERNATIONAL  
DISTRIBUTION**

## Distribution Centers:

**Singapore:**

Office # 65-2430924  
Fax # 65-2270768

**Dubai:**

Office # 0971-4-8817322  
Fax # 0971-4-8817322



P. O. Box 7953

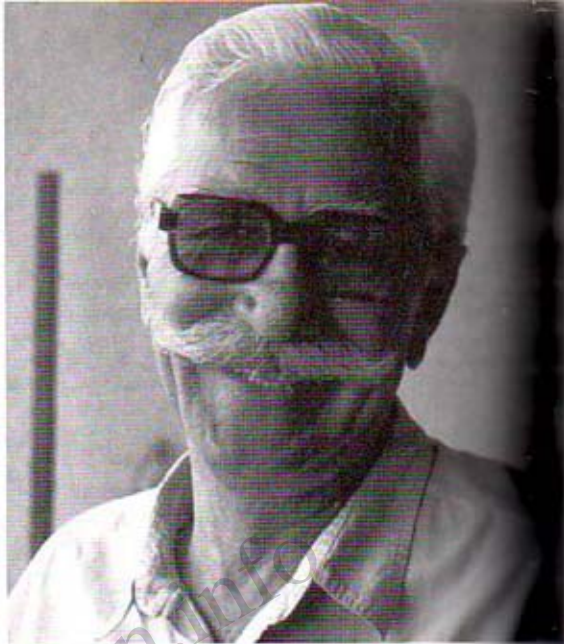
Houston, Texas 77270-7953

**TEL. (713)880-0316**

**FAX (713)880-4237**

plusco@plus-co.com

www.plus-co.com



# یادگیری از نیمایوشیح

یک وقتی، فریدون توللی شرح دبداری با نیمایوشیح را حکایت می‌کرد. می‌گفت: یک روز، به اتفاق رسول پرویزی به سخن استاد رفته بودیم. شراکیم، پسر نیما، که آن موقع حدود دو سال داشت، هنوز زبان باز نکرده بود ولی خوب دووا دو می‌کرد و تا آن‌تان بخواهد، شیطان بود. نمی‌گذاشت ما دو کلمه با استاد حرف بزنیم. لاینتلع، از من به رسول و از رسول به من، می‌رفت و می‌آمد. با «عمو عمو» و کلمات نامفهومی، حرف ما را می‌برد. اما حرف ظاهرآ منموش، که مرتباً به صورت سؤال، تکرار می‌کرد، این بود که: عمو، قرص ایه... پیدا بود که برای این که یک وقت از سر شیفتن بچگی، قرص‌های دوا را نخورد، به او تلقین کرده بودند که قرص چیز بدی است. شاید پنجاه شمت بار، رفت و آمد و از من و رسول درباره‌ی «اه» بودن قرص فتوی خواست که ما هم، به این که امان‌مان را بریده بود، به احترام استاد، باز جواب می‌دادیم: بله، قرص ایه، بده! آن وقت تازه سراغ استکان و شستن و سیخ و سه‌پایه و چراغ می‌رفت و همه چیز را زیر و رو می‌کرد. نیما هم به خاطر علاقه‌ی زیادی که به بچه داشت، اعتراضی نمی‌کرد.

تا این که عاقبت، استاد به حاجتی، چند لحظه از اتاق بیرون رفت. رسول، این بار که شراکیم به سرفاشی آمد، ناگهان، دست را به حالت حمله بالا برد و بنا قیافه‌ی درهم کشیده‌ی بیستالی بچه را تهدید کرد: آرام بگیر، پلوسخته! می‌زنم دک دستت را خرد میکنم ها!... بچه، از وحشت یک لحظه بهت‌اش ریخت و ساکنان عزم گریه صدا دادی را سر داد. از صدای شیون بچه، استاد سراسیمه به اتاق دوید. رسول، به آنی، تغییر قیافه داد و بنا شدت مدتی و مهربان، خطاب به بچه‌ی لوزان و گریبان از ترس، گفت: خیلی خوب، خیلی خوب، بوس نده، به عمو بوس نده! گریه نثارند، عمو بوس نمی‌خواد... ما غلط کردیم بوس خستیم... اما، چیز غریبی است استاد، شراکیم نازنین چرا وقتی صد ستند، این قدر غریبی می‌کند!

این نقل فریدون توللی را از رسول پرویزی پرسیدیم. گفت: فریدون تا آخر قصه را تعریف نکرده است. آن روز، ما چهارزانو، کنار منقل استاد نشسته بودیم. بعد از این تشر و تهدید نجات دهنده، بچه دور من یکی را خط کشید و دیگر طرفم نیامد. ولی فریدون را نه تنها ول نکرد، بلکه تمام انرژی خودش را صرف وجود او کرد! پستی سیمیه‌ی مرا هم به سیمیه‌ی او اضافه کرد! یک سیخ واخور را برداشته و رفته بود به سراغ فریدون. من یک‌وقت متوجه شدم که بچه اسراری دارد سیخ را به گوش فریدون فرو کند! او هم به احترام استاد چیزی نمی‌گفت. فقط سعی می‌کرد با ملامت دست بچه را عقب بزند. ولی دیگر حواسش به صحبت نبود و تمام مدت مراقب سیخ و دست بچه و نجات گوشش بود! بچه هم به هیچ‌وجه ثابت‌بردار نبود. نیما هم مشغول کار خودش بود و سر بلند نمی‌کرد. چون با همه مراقبت زیر چشمی فریدون، خطر پاره شدن پرده‌ی گوشش می‌رفت، عاقبت من به صدا درآمدم و گفتم: استاد، یک چیزی به شراکیم جان بفرمائید! با این سیخ پرده‌ی گوش فریدون را پاره می‌کند. نیما عاقبت سر بلند کرد و به بچه تشر زد: ... هیش بچه، سیخ اشکنه! (نشین بچه، سیخ می‌شکنه!)

(از صفحات یادآوری، نشریه علم و جامعه، واشنگتن دی سی.)

حالا که صحبت رسول پرویزی شد بگذارید بخشی از آخرین گفت‌وگوی او را که در بهار ۱۳۵۶ انجام شده است، بیآوریم: ... خوب یادم هست من و فریدون توللی سال‌ها رفته خدمت جناب آقای نیما ایشان در خیابان پاریس خانه‌ای بکلیف داشتند. همین آنراذاریه ایشان «شراکیم» آن وقت‌ها بچه بود. سه‌چرخه داشت وسط اتاق می‌راند. در هر جلسه دیدار، هر چه فریدون توللی (که می‌دانی شاعری پُر قدرت و صاحب‌نظر است) تلاش می‌کرد چیزی از نیما دریافت کند، نمی‌توانست. یادم هست می‌پرسید: قربان، خانه‌هایی شعرنو را برای چه می‌گوید؟ اصلاً چه‌طور می‌گوید؟ ما عاشق شما هستیم، اما غیر از «افسانه»‌تان که دلنشین است، بقیه بخدا برای‌مان مهم است!

ولی، لوطی! به ابوالفضل قسم، به جان عزیزت، اگر تو یک کلمه فحشیدی، ما هم متوجه شدیم. فریدون زنده است من توانی روبرو کنی! بگذاریم که حالا تو و گروه‌تان او را پیغمبر کرده‌اید و دانمآ می‌پرانید تو روی بنده و امثال بنده و ما هم شاید از ترس‌مان چیزی بگویم! ولی، لوطی گری، یک بیت شعر (غیر از آن‌هایی که وزن دارند) همین‌جا بیاون و هر چه فحشیدی برای من هم توضیح بده. آخر «روزانه‌اش زعتمان است» که نشد شعر، صدقت شوم، که نشد تحول... یک کمی تکان بفرمید، عین پیدا کنید، هر کشید، زود داد و بیداد راه نیندازید. شما جوان‌ها حالا زود دارید هو می‌کنید. ولی شما را به خدا، جان هر چی آدم با معرفت، سه تا شعر از اشعار جناب آقای نیما بزرگ و اعظم، که اصلاً کوری حاکم مقابلش متوقف می‌شود را بخوانید و دلایل نیوع کارشان را توضیح بدهید... من و فریدون توللی می‌رقیم حضورشان، می‌گفتند من پشت پاکت سیگار اشنو شعر می‌نویسم، من شاهد دارم، به همین دلیل همه چیز را خواهم گفت! چند بار گفتند، هر کلام من از این به بعد وصیت‌نامه‌ی من است... می‌گفتم، قربان‌شان گرمیم، بعد چه‌کارش می‌کنید؟ می‌گفتند، می‌اندازم توی گونی...!

درفهر